قصیده در مدح ... شاه ... کتاب ...

نوبت جهان عالم آن نواب مستطاب — باد یا رب ... تا ابد ... حجاب

رشته ... کار عالم چون ... گشته ... — تا ... [illegible] ... اندر رکاب

[illegible] ... — تا ... تاریخ نمود او ...

از رعایا و وزرا یا کرد ... او — رفع قدر رفع ظلم رفع ... حساب

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بعد حمد و نعت و مدحش هم دعای پادشاه / بار الها کن دعای خسته دل را مستجاب

غیر از آن هم منقبت او از امور هم ثناه / هم ز عظم و هم ز نظم هم عطا و هم عتاب

بعد از آن هم نکته‌های رستم و رنج شغاد / کان بدست خویش کرد او خاندان خود خراب

شرح سنجرات کوه سنگ و سنگ دیده گشت / از سفارش فرنگارش ز سوال و از جواب

خرگهها و خیمه‌ها و فوجهایش هست نیز / وصف خیلش وصف شنگش وصف اسبش وصف آب

تا ز فوج توپ و قوز تیز گرد از سعید / فوق قاف و تخت قاف و خورد خوان مضطراب

تا که تا دم از گناه کرده‌های خود شوند / تیره روی عفوجوی توبه گوی انقلاب

روی در اصطبل آرند چونکه او دار الشفاست / بهر مستوجب بقتل و بهر لایق بر عذاب

تا ز عفو تا ز جود و تا ز جان نهان شوند / هم معوف از گناه و هم ز احسان فیضیاب

آرم آنرا هر دم از ثواب و الا خصمت / بهر تا دیدن بود کمیدیدان از بهر چه صواب

گر نخند تماشا بهر بنده آفرین / لا محاله خنده آرد چون نی و چنگ و رباب

در پاید غیر عشق از کلام سعدی / شاید از آن بحر جود بهر کریم کامیاب

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آن خدای که گردد زبان ندانند کس انجام و آغاز چون
رحیمی که رحمش کند بخشش عامست خدای بجمله خدایان خداست
علیمی که ما را ز ملک عدم نشانده ز قدرت بگیتی قدم
کریمی که از کرم زنهش بشر خرد در ره او نه پا و نه سر
حمیدی که حمدش بود درخور است ثناش به تیغ زبان جوهر است
مجیدی که صانع بود بر مجید توانا ده دل بگفت و شنید
بصیری بصیرت نهد در بصر وزو نهر جاری شود از حجر
رزاقی که رزقش نهنگ و پلنگ خورد هم ز دریا هم از کنج سنگ
خلاقی که خلقت نموده ز خاک دلیر و حکیم و فصیح و عفاک
سمیعی که سمع و زبان آفرید یکی بهر گفت و دو بهر شنید

قدیری

قدیری که قدرت بهر خام داد زبان در حصار لب آرام داد
کلیمی تکلم زبان داد آفرید که لهجه ز لحم لب آرد پدید
زبانها هم او نطق گویا دهد بآن نیز فصاحت بنوعی دهد
حکیمی که حکمت سزاوار اوست بانواع صورت گری کار اوست
تو بنگر یکی قطره از صلب چون بقدرت نماید رحم رهنمون
وزو طفل از دایه وضع آورد چه پروردگار است خیر پرورد
بآن عقل و فهم و بآن درک و هوش بآن عضو جسم و بآن چشم و گوش
همه فضل بسته گشادن ازوست ز دیجور شب صبح زادن ازوست
حقارت از آن نیز شاهی ازوست نگهداری ماه و ماهی ازوست
بهر داستانی که خوانی ازوست هر آنچه توانی و دانی ازوست
همه سرنوشت ازل خط ازوست نفیر از نی و نالی بربط ازوست
بت و بت پرستان همه آن ازوست کلیسا و زنار رهبان ازوست

می مطرب است و باده از اوست | در بسته و در گشاده از اوست
مسئله به پیلان شوق از اوست | بوی گرگ بر رزق طمع از اوست
رسالت ز مصحف و زبور از اوست | شاخ از او لحن طنبور از اوست
ضعیف از نیش زنبور از اوست | عسل از مگس زهر در مار از اوست
هر آنچه که بینی و باشد شنوی | ز اسباب دنیا و وز دنیوی
ز هر شهد و فربه ز هر کج شوست | چه از امر بایست چه از نهی اوست
خداییست صانع بد است و نکوست | که خلاق اسباب نفعش از اوست
چه انگور نبود شراب از کجاست | که صانع به اسباب خود خداست
چرا ضد و ممنوع درست و نکوی | همه لازم است بر خدائی او
که تا حجت و درکهای سجین | که تا مرسا دانه آن و نه این
ابا بودن سید المرسلین | نبودی اگر خناس لعین
قضا را ابدا لگو نه عابد شدی | خدا را جهنم نه لازم بدی

ولیکن

ولیکن نه خواهش این خدای | بشوی از درهای نفس تو پای
گیر کسی چون ضیافت دهد | چو سفره بنزد خورنده نهد
بدو دارد او ولا گر زان طعام | که این یک بود پخته دیگر خام
چو دست مهمان خورد دیگر نگذ | ابا خانه صاحب نه زاه جنگ
کتاب سپهر سخن ران اوست | تو مهمان گیتی همه خوان اوست

گفتگو نمودن با نفس و پند دادن ورا

مجید اچه دانی چنین است بس | بسی کن تو لابه به نفس و هوس
ای نفس زین پس بخشایم | باشام زهرش نفرمایم
اگر قبل خوردم ندارم غمش | خورم شیر تو به ز رفع سمش
ز گرمی عصیان مکن سردی | به پیری نما یک جوانمردی
از این بعد ها بر فریبم مکوش | بگفتار ها هم یکی کن تو گوش
نصیحت نمایم ز جان بهترت | اگرچه که هیچی نگفتم برت

تو با من رفیقی ز هر دو سرا / از آن بر بگویم نصیحت ترا
ز دنیا و عقبی توی با دمم / حق آن رفاقت بجای آرم
ندانم مگر غافلی تو ز خویش / یکی منزل بس درازست به پیش
سفر رفته را توشه لازم بود / همان به که با توشه عازم بود
یکی توشه از توبه بردار زود / به بی توشه رفتن پشیمان چه سود
که فردا پشیمان شدن سود نه / بگو بید دانم مرا جود نه
کنون هست هنگامه تو ز نیک / ز تحصیل عودت چه داری ز ر
گر امروز خود را کنی تا امید / پذیرا اگر دد ز تو چوب بید
کلاغی هوس را کمک دانه ده / به بال الکل هوا را با بال نه
چو هستی تو غفلت مستو داری / چو بیکسی هم نیز و چه ناب حلز
یکی بیت غواز حرص حوری خنجر / نکوشی نکیشو تا بس ودی
چه دل گرم دهری تو دیوانه / مه ۳ هفته مهمان درین خانه

توی رهرو ارنگار روان ماندهٔ / ره و رسم این راه نا خواندهٔ
نه مملوک بر تو شده انجمن / نه تنها تو بل بر که و مهان
چه جویی وفا از زمانه چنین / بس کفشها جفت نموده این
هزاران کوره بینی تکیف گنج / بود پای جمشید و فرق چنگیز
هزاران گوشه کازرا تو خوانی تهی / یکی پای بقرق ده هر مز نهی
هزاران ارض گوشی و شکفته است / نه سلطنت ملکی در آن خفته است
یکی چوب هر جا علم نام آن / نشسته ز تکمین نبی زمان
کنون لب مطلب اگر بر جوری / تو نه تاج داری نه تخت کی
چو جمشید نشینی تو دیدی چه چیز / سری خود چو پوشی در آن خاک تیز
ستم تو شده چو این همت کار / نه راه گریز و نه جای قرار
که تو آن بهوی تو راه ستیز / به شرع و بعرف و نه جنگ و گریز
بلابد به بنده بباید شدن / تنگ را لطیلی الماغ زدن

خدا را بحق کن ستایش چنان | که آموزد از تو ستایش کنان
یقین کن و ثوق بذاتش که هست | بصیر و توانا خبیر و بدست
سمیع و علیم و حکیم و خبیر | بری ز ندیم و وکیل و وزیر
بجود آمدست و نیاورده کس | چنین بود و خواهد بود زین سپس
نه فرزند دارد نه زن باشدش | نه زاید از کس نه کس زایدش
که گر خواهی از من بگویم ترا | ز اصل و ز فرع و ز چون و چرا
بپرسیدنی تو ز من معتبر است | بدانم که هست و ندانم حقیقت
برانش خرد دست هوس نارس است | بنعت خرد در انجا لکن کس است
درین دشت است پای خیال اعرج است | ز هر ره که منزل بسوی کجست
نمی گویم از آنکه تو صل رنج | نگفتن مرا به که گفتن سخن
دهن ها درین ره بسی دوختند | زبانها ز گفتن بسی سوختند
کنون تیغ ز پرسش دهن بر بدوز | بگفتن زبانم درین ره مسوز

ابا نفس

ابا نفس زین بس مزن دم پدید | چو گفتی هر آنچه بعقلت رسید

در نعت حضرت رسول صلوات الله علیه و سلم گوید

بنامه نگار از من ای بی قلم | درود نهان رسولی نبی الامم
زبانا ز نعتش بر آور فغان | بمحشر برش بر از آن ارمغان
روانا تو خورده بجز مهر او | از آن داد و بستد شوی کامجو
تو تصدیق بجا دلا نو بنو | بتصدیق احمد ابد زنده شو
درودش بگو و بکن دفع نار | که اهل نشاید از آن استشار
دلی کو ز مهرت کند اجتناب | قهارا بقهر خودت کن کباب
کسی کان بگوید ز نعت فراق | سزد راس و پایش بنفع احتراق
زبان تا بآب حیاتم تر است | سما کاه اسود که ای اصفر است
هر چند آنکه گیتی کرم طالع بود | مرا عمر در روی نه مقطع بود
زبان الف و هر یک بخوانند جدا | بنعت شه دین حبیب خدا

نه محمد یکی ز وصفت نظم آورم   سلامی ای غبار رحمت آورم
ز نعت تو مصحف حکایت کنند   که یس و طه گفایت کنند
چه یارای نعت تو هر کس راست   که لولاک لما خلقت بس است
چه نه طاق ازرق چه این کهنه دیر   همی جن و انس و همی وحش و طیر
همه از طفیلت همه آفرید   چه گوید ز نعت تو اکنون مجید
دهم غسل لب را به آب و گلاب   همان به که روضه برانم خطاب
سلامم ابا خاک سالار دین   منور ز تو عرش و ماه زمین
درودم بجان و قلب و جگر   بتو باد کای خاک خیر البشر
همیشه سلامم بروح و بجان   بتو سرزمین سعادت نشان
روان تا بمنزل طراوت زمین   درود و سلام و تحیت زمن
دلا ده تو رخصت زبان گو روا   بر آن ارض اشرف کل سرا
مرا آرزو ای از آن در دست   دلم تا حیات در رو حاصل است

خدایا

خدایا تفضل ببخشا مرا   بپای رسولت رسانم سرا
ز سر پا بسازم وز آن پا دوم   بر آن ارض طهر شرف خدم
بپای جلیسش رسانم سرم   که چون ارمغان پیشش برم
بجان برنماند دگر آرزوی   کی قابض آید کی سپارم بدوی
نفس تا به محشر فرایاد باد   نشد سوی او کس استفاد

در مدح جناب امیر المؤمنین علی علیه السلام کرده

سلامم ابا آن شفیق و جهاد   ز لطف نبی شیر پروردگار
حصیران نواز و ضعیفان پناه   ز جاد نصائح بفرمایاد خواه
طبیب الدوای جگر خستگان   غیاث کن تشنجه تشنگان
شهان جهان از سر اندر خطت   ولیها همه جارت از حضرت
لدنی شده نقش در فاطرت   توئی حیدر وحیه سر بر درت
ز اعلا از رتبه اعلات است   کمن مدح گوی نه اندر خور است

چو مدح تو نخلیست بس بارور | ورا هر رطب صد حلاوت دروست
ازان شاخ در عرش میوه خورند | وزان ریشه در بحر بهره برند
چنان نخل وان میوه‌های لذیذ | بروکی رسد دست هر نا تمیز
کی این دست کوتاه بروی رسد | منم خیره سنگی زنم از حسد
کی طبع من راه مدح تو داشت | قلم شق شد و نیل ای نگاشت
چه یارا که مدح گویم ترا | تو در یاب عجزت ز هر سرا
منم آن بلطف تو بگزیده‌ام | نوازش نمودی نوازیده‌ام
ز رزق تو با مخلوق افزوده‌ام | نمک خوارهٔ خویش بنموده‌ام
خیالم ز اکرام آن شه جدا | نمک خوردم از دست دست خدا
درختی بلاغت برآمد ببار | باسپ فصاحت ازانم سوار
ز تو گشت روشن دل تیره‌ام | سرافراز لطفت سر خیره‌ام
ابا هر زبان هم زبانی کنم | بهر داستان نکته رانی کنم

ابد

ابد عبدیت را بپذرفته جان | چو قمری نشان ارادت بجان
کسی کو بمدح تو گردد جسور | چه بیم از گور زنده چه خوف از قبور
منم چون غلام تو از ازلی | بهر مشکلاتم مدد یا علی

اغاز داستان کتاب و دعا بقای پادشاه جمجاه عالم پناه

دگر ای سخنور چه داری درنگ | بگو تا چه گوئی ز تفصیل جنگ
بران تو پس از نعت محمد | سخنها ز شهزاده معتمد
در ایام خاقان خاقان نژاد | خدایا خدائی بر و ختم باد
شه محمد دل پیر و سن نوجوان | منحاک ار سر دش انوشیروان
رسید است نصرت ماهی بماه | که جز ناصر الدین نبود نام شاه
نزاید ده گیتی نزاید چنین | شهنشاه ناصر بعهد اوی
خدایا بفضل شه اقدسان | جوانی شه را به پیری رسان
بعمرش دو صد سال افزوده باد | که اندر ظلش خلق آسوده باد

زمین تا که بر پشت ماهی بود | بسر تاج بر تخت شاهی بود
که بدخواه تختش غضب کرد راه | جوان بخت بادا و خودش سر براه
ز اقبال او سنگ زر گشت است | ز فرش کلاغی زمانه همای
بعهدش غنم را غم از گرگ نه | بقرها و ضیغم بهم رام ده
ز تعدی مخلوق ترسا و سعی | نه پر نور چراغ بدوزد شب خوی
بعهدش نبینم کمی با کسی | بدرگاه دهقان غنا ام بسی
بجز فرزنان بس خرم شدند | زیب دلو شهزاده عبدالصمد
سر اهرمن را فکنده بچاه | ازو بر نه ظالم نه از عدل شاه

ز روز اول بتجهیزات قاهره مامور شدن نواب والا الحکمرانی کرنیل بنگارش فرمان برادری اهالی کوهستان

سه روزی بُد از شش بهار پر زود | پس از الف آندم سنه بُد فرود
امیران نشستند بگفت و شنید | که در ملک نظم نو آرند پدید
چو بستند کمر از عقل تا چند | ز شورای چند مرز بر دوختند

ز حکام تعف از فوج و سپاه | بشد عزل بعضی بر صحنگاه
سخن چون سبد لکشت اندران | بشد نوبت از ارزدلان حکمران
بگفتند فضلی دگر بسته است | که والی برحمت بپیوسته است
بباید کمی حکم انی دگر | سزاوار سعد باشد مگر
که شهزاده معتمد آن حکیم | شجیع و دلیر و امیر فهیم
چو او خود شهنشاه افرا است | همان حرز سر حد بوی در خور است
پذیرفت صدر و دبیر و امین | بهم خورد شور استقرار برین
بیامد خطاب چو شد آشکار | قبول ز ری اقدس شهریار
بفرمود تا منشی از عجم | بفرمان نگاری بر آرد قلم
بفرمان نگارد نگارش چنین | هلا مهتران سنج زمین
ز برنا ز پیر و صغیر و کبیر | سوالی نشستند نشین و وزیر
چه سید چه قاضی چه پیر و مرید | سرافراز مضمون فرمان شوید

عم اکرم و فخم نامدار | درخت عدالت بر آورده بار
ارسطوی عهد آن امیر زمان | مطلع ز ارض و ز هفت آسمان
حکیمی است حکمش مؤثر دوا | که گر تاج بخشد بر روی رواست
لهذا مقرر بفرمود ما | با مر حکومت بمرز شما
بدانید محترم بر خود ورا | بذره نپیچید ز حکمش سرا
که سرپیچ موری به بخت اژدهای او | غضب بیند و جان نه یابد ز وی
بعمم سپردم همه روی بوم | بلاد و قرا و قشون و حشم
چو او احترامش بمن هم رواست | ز امر و ز نهیش تجاوز خطاست
سفارش ز نسبت چون بابا سلیل | قلم زن سیه بر سفیدی کشید
شنید آنچه از قبله عالما | چو زلف پریرخ بخم اندر خما
نه کم کرد از وی و نی بر وی فزود | همه روی نامه بپایان نمود
برگشت شهری ملک استوار | ابا خلعتی فاخر شهریار

بشهزاده

بشهزاده داد و مرخص نمود | برخصت عمویش برو در سجود
بهامون کشیده بپیمود راه | سراپرده خیمه ابا بارگاه

سفارش نمودن شهریار نواب والا منش را بنگارش فرمان عنبر شمیم بر فرزند ارجمند اکبر خان والی کردستان

بفرمود آن صفدر طغرا رقم | منقش کن اکنون ز نقش قلم
باهل ولایت یکی کن خطاب | سمایش سروران گنج دل کباب
دیگر یک بآن خان اکبر نویس | که مهر ارادت بتو کن انیس
چه او هست از نسل و لات | نکار از حسب بی تو التفات
سپردیم نیابت باو حکم خویش | بچاپاره تا بر آنند ز پیش
نویسند آنچه بفرموده بود | بتحریر خامه در آورده زود
بمهر مبارک مزین نمود | برنده گرفته تمامش نمود
بکمتر ایام و باندک زمان | رسانیدش آن اکبر اردلان
قضا را همان روز آدینه بود | مبارک قمر از بسعد گشود

بمسجد درون جمع بودند عام　　موالی و سادات اشرف تمام
ز خطبه بخواندند آن شه نسیم　　قراءات از رقم عنبر شمیم
چنین بود مضمون حکم شریف　　ایا خان سرهنگ فوج ردیف
و یا اکبرای اکبر اردلان　　نتیجه ز دولات بخت مکان
نمای زیارت ز قصر اشما　　سرافراز گردد نیابت نما
اگرچه تو هستی بابا و جد　　ز آداب این حکم آگه بلد
ولی نظم خواهم ز تو انجمان　　کشایم زبان را بتحسین کنان
به هر کار حکمت چنان دام باد　　که گنجشک و قرقی بهم رام باد
رعایت بری تیغ غضب شر دور　　که چوپان با غنم نباشند زور
ز گرگان غنایم ز تیغ بشر　　که آسوده خاطر شوند از خطر
ز نظم و ز حکم و ز عدل و ز داد　　رعایا برایا همه شاد باد
بالکاء سرحد محال و بلوک　　بگستر تو آداب عدل و سلوک

خبر

خبر کن اهالی آن مرز و بوم　　سلاطین و حکام و اهل علوم
از زند که هر کس کنند اشتغال　　بکلی شرارت بود پایمال
ز جبر و ستمها همه بغنوند　　بعدل همه شیوه مقرع شوند
که اینک بحکم جهان شهریار　　جنیبت برانم سوی آن دیار
چه اعلا چه ادنا چه پیر و چه جوان　　سرافراز گشته ز مضمون آن
ز جام سماعت هر آنکس شنید　　بامدادان دم شرف پدید
دو منشور آمد اندر هر جگر　　فرح بر یکی والم در دگر
دو مضمون دو گونه بکرد و پدید　　بکاه از شریر و روشنا از سعید
دران وقت خان اکبر نامور　　خود و بخت یار و تدبیر پیر
بهر حول و حوش هر مرز و بوم　　بالکاء سرحد الی مرز روم
بدفع تظلم برفع ستم　　بفرمود بر زند سواد رقم
بدادش همه نظم خان اکبرا　　بخود آن خدومات مرجو را

چو مشغول گشت او بحکم نگار ... دو سه هفته کمتر بر این روزگار
چو بگذشت طول غیابت کشید ... یکی فیلسوفی زناگه رسید
ابر خان سرهنگ یکی سجده برد ... سخنها بدینسان یکایک شمرد
که سرکار نواب والا رسید ... فروغ رخ دولت آمد پدید
بدین مژده جان و دلش گشت شاد ... مخلع نمودش همی مژده داد
پس آنگه بجا کرتش ره نمود ... ملا نم منادی بیاورد زود

امر فرمودن علی اکبر خان منادی را اطلاع دادن مردم را از تشریف فرمائی شدن نواب والا معتمد الدوله

سفارش با ایلیاس فرمود خان ... که تا او کشد منادی آنچنان
ز بازار و کوچه ز هر کنج و کوی ... فغان بر کشید و همیگفت هاوی
قضا و نشینان ایران ولد ... ایا ساکنین فی هذا البلد
گدا و غنی و ستور و امین ... چو راهب چه رهبان خلوت نشین
بدین مژده جان را نثار آورید ... شب ظلم صبح سعادت دمید

منت

منت از خدای سمیع و علیم ... بامراض این سرزده حکیم
رسید این سپهها درین شهرها ... هم اعمی چشم هم اعرج پا
سزد جان سپارم من سرکار آن ... رسیده به فریادرسی کرم آن
خدای کرامش نموده کریم ... چو عیسی است حکمش بعضو رمیم
دو روز دگر در سرا ره رسد ... منجم ز جفرش در آورده است
که در روز یکشنبه آتیست ... دم صبح بر روزگار رسید
نزول شریفش بایوان شود ... ز هر کس بیاید نفر سنگ و دود
زراندوش کنان زر بپاید بها ... ز هر کوچه یکدر بسازید بپا
بن ذبح باید نمودن زره ... ز اغنام ابقر ز قوچ و بره
سر قوچ از تن جدا می کنند ... بهر جه که وقعت سلامی کنند
به بند بدانسان بدامن زن ... که انصاف رتب ازره شاهی
منادی بگفت و شنیدند از آن ... غریب و رعایا کهان و مهان

همه چشم بر ره صفا روی بار / دو روز و ره بر شد بچند انتظار
پذیرا ستادند همه صف بصف / بفرمان همه گوش و دل جان بکف
موالی به پیش مشایخ به پست / یکی تازه خطبه خطیبش بدست
زهر دوده یک صف با خاستند / چنان چون شود خوان بیاراستند
نثار رضای زر زر بهر آن / کنند پا انداز و گنج زرفشان
ز اکراد و ترک و عرب و از عجم / همه فرهنگ صفا صف گشته بهم
ز لکو نقاره زنگ کوس دف / نوازنده خواننده بر هر طرف
همین روز جشنی همان گرد بست / که خسرو به تخت کیان بر نشست
بجا ماند دولت سر رفت / به بستند گیتی در محنت
در آن روز لطف خدای ودود / سعادت فزود و شقاوت ربود
چنان حالتی خوش شد آمد بسر / دل درد ناکم شد بهره ور
چه گویم چه حالت چه سان آمده / همین بس بپرده روان آمده

زباران لطفش همه گشت تر / امیران بلطفش فقیران بزر
ز سوزان بیدادی الی اندرون / زهر چه تصور نمانی فزون
بخورد هر که شیر ز روی غمش / چه سند منور شد از بغد بیش
بپوشید خلعت برهر کسی / سرافراز گشتند لطفش بسی
رعیت ز داد و ز عدل و سخا / ز ظلمش ولایت شده فرحا
شد آسوده خاطر از آن دادگر / و جوش از جهان فرح همنوا
نه بیم از هلاک و نه خوف از خطر / شغال و قطا غم ز نخجیر گر
چنان داد نظم ز نیکان ز بد / که در عهد صلحش بد آن سنخ
عبادت بعابد چنان بر فزود / دعای بقای شهنش شغل بود
بهر نفس منحس فیضان جلیس / به وی گفت هر دم که لا تبئس
بداده دوای مؤثر خدای / که کوس نیامد ز مهد اصدای
ز فر تیش فتاده چنان جهد / که در روز چنان محنت تمام

سفر فرمودن نواب مستطاب والا معتمد الدوله به جانب مریوان و بازدید قلعهٔ آن

پس از چند روزی که بگذشت از آن / بشد رای والا مقرر بر آن

که خرگاه و خیمه به هامون شود / بعزم تفرج به سرحد رود

کسی کان مقرر ز بهر سفر / چه کهتر چه مهتر نمودند خبر

ز شیبو ثالث بیامد نفر / تفنگدار و لشکر وزیر و دبیر

به تسخیر فرمان مستحکم شدند / بزین در نشستند بر ره شدند

بدرگاه والا گرفتند قرار / وجود مبارک به مرکب سوار

بگشت و نوای بریدها برید / ابا گرد و از رهنمونان رسید

بهر جا که آنجا تفرج سزد / از خیمه گاه کلان خیمه زد

هر آنجا عبور آگه گشته شد ز تیر / ملاح و جبال و عبون? تحجر

کل از فر تقدیم دهنها? گو / زمین سر بپای مبارک بسو?

که تا قلعه آن زبهر سپاه / شهنشه بنجی? عالم پناه

با

با گروه اوراوران سرزوم / قریب دو فرسنگ با لگام

که تا توپ و لشکر بآنجا رود / از حفظ سرحد محافظ شود

زمین آمد آنگه خان ز طباخ / مقرر که شد جو به قلعه ...

همی شد پس از دوم میل نگار / بشد وارد قلعه شهریار

صادر فرمودن رقم عنبرشیم ابراز در حق حسن سلطان و محمد سعید سلطان و در کل ولایت فرمودن

آنها را

دبیری بتحریر بسته بد / ورا کرد احضار حاضر شد

بفرمود زانو در آر بخم / زند او بدیبا قلم بر رقم

بدانند که آگه بگردید از آن / سلاطین عظام اورامان

شنیدم شماها ز روز ازل / چه با اهل روم و هم خلق جبل

فرو نهفته فرودی ابا هر کسی / به ولایه کردند خیانت بسی

کنون خوف گشته ز نعمت مزید / مباد اگه سنبل گشته خورید

خیالات باطل عبث یافتند / شرف را زهد و ز شرح دریافتند

رقم این آنکه با تیغ دوار | سلاطین بمرگ شوند اکوار
شتابان بیارند بر درگهم | سرا زان به پوزش بخاک رهم
اگر زانکه خیانت نورزند اید | گذشتم هر آنچه که بنمود آید
ولی تیره است این بعدها | بدل هم نگویند ازان وعدها
که این گشته ها رسید بر تمت | زانسون خدامی فزای حرمت
بدل گر خیال شرارت کنند | سر خود بدامی غضب افکنند
نوشتند ب از قلم گرسار | رقم از نوشت بقاصد بداد
فرستاد آن نیز در نخفت | برفت او بدربار رسید و بگفت
همه کان بحکم عمم شهریار | به بهبود دام ره سوی اینده بار
سلاطین سماع سفارت کنند | مبارک رقم از زیارت کنند
شدند حاضر آنهم دران انجمن | چه سلطان سعید و چه سلطان حسن
بمطلع نگشتند زحکم امیر | سلاطین عزت چه برنا چه پیر

رای زدن او را مرء شور نمودن حسن سلطان بسهراب

تفکر چو خادم بدو جعفری | نشستند جمله بشورا گری
نشستند بگفتند بسی گفتگوی | هر آنچه که عقلش رسیدان بروی
یکی گفت سلطان ببین نگرود | دگر گفت الحق زمین بشنوید
بلا بودنت به ز بیم بلا | مکن دل به بیم بلا مبتلا
دگر باره سلطان زبان برگشود | بسهراب روی خطابش نمود
بگویم وزیرا درین انجمن | بعقلم هر آنچه رسیدست نی
اول آنکه روزی نشینم آن | که نواب والا شده حکمران
برفت و نمانده بدل در سرور | نه در تن روان و نه در چشم نور
سراسر بخاطر یکی آتش است | که او معدن جود و بخشایش است
همان به که یکدان سر کنم | سر سرا به پوزش بپایش برم
بدانم از آنم چه آید بروی | سر ار بخشدم سرو گر بر داوی

زاهرش طاعت پیدا جهان　　ولی نعمت است و خدای زمین

پاسخ دادن سهراب خان سلطان را

بپاسخ زبان باز کرد آن دبیران　　کسی شد نیاید از آن دودمان
چنان در طویله بوقت علیق　　بگفتا وزیرش ببانگ نهیق
بضحک اندر او چه تحرک کنی　　چرا خود به وهمه زبان نفکنی
ضعاف جهه کوی نزاید درست　　ز زر قم ز ایران تراهیم نیست
بفرمانهای اندر از بند نوای　　سخنها طبیعتش سهم در هوای
ز اطلس شون بتن ملتقی　　نوشته فلک را بیان نقی
بنوعی مکمل شود هر کسی　　تفنگچی دو الف و سواره بسی
بمانند دریا تفنگچی رود　　که از دو زجوش عوکشی شود
بود کر زارد همه پروی هم　　دو صد تن سواره ز اهل عجم
از آنها کسیرا کی آید زیان　　ز اتفاق کاستی تفرقه دان

بیا در فراهم تو لشکر جان　　که من هم بیایم سپاه گران
بیک ساق سوز و زنم خنجرا　　فرنگی و بکالم ابر لشکرا
چه ترسی سپاهت بود در برت　　جهان همچو حلوا خورد لشکرت
مر تهنا بود تت بدل هیچ غم　　نه از اهل روم و نه خلق عجم
نکردی تو اسلاف شاهان حضر　　که هیری نمود چنینت مکر
بگشته نخندد تن دل دردی نماک　　که او نیز اکثر طباخ و دلاک
بدینگونه گفتا سخن غیر جد　　قضا گفت خوب و رضا گفت بد
قضا کام خود را درآن دیده بود　　که لشکر کشی را پسندیده بود
رضا گفت نی نی نعقل است این　　که تیشه بپای زنی این چنین
ستیزد چو کهتر ابا مهترش　　بدانگونه افتد بپا زد سرش
نشاید نمودن بکردن فراز　　نه تیپ و نه لشکر نه کوس و نه ساز
خود و یک ملازم کنون شو نواز　　هزارت بیا زد حقارت بکار

ببر گیر رسم و طریق ادب
غلامی بپای زنان از غضب

نخواهی که زنده گراز شکست
ز لشکر نشد بازی سرشت

چه در عالم از چنان بد قضا
نشد او بتقوا رضایش رضا

رفتن حرمسرای بسمت بخارا مبارک نواب والا معتمد الدوله

بگفتا که بنهند بر باره زین
سفارش مطرب نمایید چنین

بهر مار کردند درآرد خروش
که دریای لشکر درآید بجوش

چه در دم نایش روانه دمید
ز راز نیل تا یان بکیوان رسید

تفنگچی لشکر زبهر ظفر
با حال مضطرب گشتند خبر

دو نای دهل کوس و الفاظ سپاه
که گردش بسر شد ز ماهی بماه

درخت قضا چون درآمد ببار
بزین برزین اجل شد سوار

خروش دهلها سهیل فکن
جنیبت زمشی سواره تن

برانگیخت از سنگ جهان شدند
روان سوی راه چه جیحون شدند

سوار شدن نواب والا معتمد الدوله بمحاربه شبلان بطلوعان از والی وران

قضا را تو لشکر چنان شد فرار
که نواب والا بگردد سوار

به تعیین سه صد بعزم شکار
به اجرای امر خدای قهار

ابر تیز تک باره چون شد سوار
علم افکنم خسرو روزگار

بدنبالش زبهر سو استاده براه
یکی ویل گو یو دگر داد خواه

زبان از عرایض گشوده چنان
همی گفت هر یک بصرع کنان

ز شاهان نژاد و نصب شهریار
بمهدی نیاب و علم تاجدار

عرب شان و خلیلم زبهر دو سرای
اثر ستفیثین عیاشان چرای

نه اقحم نه انغل نه یک از ایل
نه زوج و جبیه نه بیت مشکیل

بلکس نمانده درین مرز و بوم
بکرسی رسیده فغان ظلوم

سران بر زدر دو دلان حرف پیر
ز سلطان و بهرام وز مصطفی

گراین عرضها را کنی ناپذیر
نه پذرد ز تو داور داد گیر

پاسخ فرمودن نواب مستطاب والا معتمد الدوله عارفین را

بفرمود پاسخ چه بشنید هوش / زبانها خموش و بپاسخ دو گوش

زنواب والا شنیدند چنین / ستمدیدگان ابد دل حزین

زعهدم شرارت ندیدیم رنگش / بدانم چگونه شود زین سپس

که گر توبه کرد او پذیریم زان / چه قابل بتوبت خدای جهان

وگر از تظلم نشوید دو دست / رسد بر سزایی که شایسته است

شرفیاب شدن حسن سلطان و اخوان او و نصیحت فرمودن نواب والا آنها را

شهزاده پاسخ بپایان رسید / سپاه ستمگر در آمد پدید

نوازنده در نافغان در رسید / چو اهل شقاوت بزیر لحید

دهل چون دل من طپیدن گرفت / ز نخوت فغانها کشیدن گرفت

چه سلطان و اخوان فرود آمدند / زباره سر اندر سجود آمدند

سران چون ز سجده بر آوردند / ارادت بگفت و تواضع شنید

بفرمو

بفرمود رخصت جم شهریار / شدند در رکاب مبارک سوار

شنیدند نصیحت مکرر ز جم / از آنکه نخوانده چنان در رقم

قضا در کنار و قدر در کمین / دو گوشش شد اطرش از آن کمین

تنه خوردن کلنتهم او را از سواره هندی و بهزکی نمودن او را بیان

چو ره شد ز سرحد نیریز جمع / نمودند بازی سواره شروع

بسی بر گشتند بمیدان همی / چه کلب علی نوچه از رستمی

قضا یک نفر قلیچی ز آن دو اسبان / تنه خورد از یک سوار دوران

فتاد و شد پایمال ز شکر خروش / نه از رشته جا و نه از غم دو گوش

گذشتش چو بلند شد ز اهل قشون / سرش شد ز زین بخاک اندرون

زدند بس بکوبی چو بر خنجر بخت / سر و پشت و سینه زخم باد و دست

شعفها سلطان بزد سر جان / بداد او ز آجرش سر خوعازان

بجیحون فکندند او بدان سرا / به نهصد شنا ورنجوید ورا

قضا گفت توشه بگیر از طرب — چو پیر است عمرش نبود در عقب

ز سلطان چو نزدیک دیده شد — نگه در نجا طرح پیچیده شد

شد افسرده خاطر مهمان دسته — رسیده به پایان آن ورد گاه

سپه ترک کرد عجم آنچه بد — جمیعاً به منزل پراکنده شد

بیرون کردن اورامیان لالی رومی را از منزل و دعوی نمودن او را من بکنیعز از اهل ارم و عارض شدن آن

زاورامیان بس ز اهل فنون — همی کرد خفتا ز منزل برون

قضا با برمردی دلیران دلی — زسیبش بداده بوی منزلی

تفنگچی نا که زاورامیان — دلیر و شجیع سریع جوان

ز در اندر آمد بوی گفت زو — بباید صلیحت از ینجا برو

نه بگذارم اینجا بکس زانکی — چیو و میو تا ثم پر یو تری

بسی گفت و گو شد بلند و نهفت — نشد رفت از وی هر آنچه که گفت

نه ایمنی ز بر رفت نه این بکشت — یکی ظلم جوی و دیگر حق بد

شود

کشید عاقبت آن بد عوا خان — بسی غمی بود ضرب زین این آن

چو نوبت بدست ارمنی فتاد — دو پا بر فشرد و دو دست دراز کشاد

یکی چوب زان زد بر سرش — ز خون بر نهاد او بسر افسرش

ز پا اندر آمد فتاد آنکه چون — چو مرغی زد نجا و غلطید بخون

پس از یکدو ساعت بخون اندرش — دو پایش گرفت کشیدش بیرون

که چون می زدن گشت خورده بود — ز مستی بهانه نمودی بر غنود

دو چشمش ز مستی چو آن بر گشاد — خماری زان می بوی دست داد

حرکت نمود و پا از جای — بر شحنه در آمد سر و دست و پای

نهاد او بعزم سراپرده روی — رخ از خون در رو زبان دیل گوی

بافغان و خروش فغان بر دمد — گهی بر خدا و گهی معتمد

رسید و ببود آن پلی زخم گنگ — سری خون بسر زانسجده بخاک

شرف شد چون زبان زگو — بیان کرد آنچه که بد شد نمود

رای نمودن نواب والا معتمد الدوله با رای و دل و عقل شریف خود دربارهٔ ... فرمودن الملک و الامرا

چو نواب والا شنید آن از آن   ری و عقل و دل را بشور آن زمان
نشاند و از آن پس نمود این سؤال   ضمیمه بر آنها نموده کمال
چو باید نمودن ابا این گروه   که گشته دو دولت از ایشان ستوه
نخستین ز عقلش چنان شد جواب   به پره نشاید گذشتن ز آب
بسی روزگارت گذشته ز کین   چو با اهل عادت نموده چنین
سکوت از سر حد تو داری کنون   وراهت شکر ز هر چون فزون
دو لشکر دو چوگان اباد چو دد   ز هر جو ز ا ر دو تو داری بعید
چو لشکر خان و شمشیر خان   ز منبع حکومت رود بر زمین
بخواهی هر آنچه کنی نا روا   بود ایکه سرزنش این سکوت دوا
درین مصلحت نیز چه گفتم چو او   نماند که تا چون شود این امور
چو عقلش نه زبان شکر برفشاند   بتکذیب او دل سخن بر براند

بگفتا

بگفتا چه گویی ببندم چنین   نه صورت نه نظم و نه حکم است این
خلایق بطعنه گشایند دهان   بیک لحظه این نیز زد در جهان
نه خوف از امیر و نه باک از فلک   بگیر الحذر بگیرا کوتک
ز شمشیر و مشتشوان همی ریزند   زنند گشنو در آیند و رزند
بود فرض تیغ غضب در کشی   فکندن سران را این سرکشی
کنون گر جهان کل بگردد خراب   به تکاح و تیغ و نقل و طناب
بکوب و ببر و به بند و فکند   سر و دست گردن جلوها تو چند
چو دلداری از دل بد گونه شد   دران عرصه حیران چه رای خود
بگفت عقل این چه دانش سخن آن   نه تکذیب این و نه تصدیق آن
نفرمود و گردش مصحف رجوع   ابر استخاره نمودش شروع
بداند چو خصمت ز او آید پدید   که این هست از کلام مجید

استخاره نمودن ... کلام الله

دران انجمن مجید اشرفا — حمایل نبودش یکی مصحفا

باداب شرطها بارکان آن — چه سان چون تقبل کند انجمان

بنام خدای غفور و رحیم — که خالق بود بر نعیم و جحیم

نبیست کرد از دو ورق در — جوابش بجد های بقوت بداد

احضار فرمودن نواب والا حضرت سلطان زاده اخوان را و رکشیده سلطان
و گرفتار شدن اخوان

چو حضرت ز مصحف بدان باب شنید — بمیر آخور خود یکی بنگرید

الا ای نباشد چو تو در زمان — ارادت کشی و جان بصدق ادا مین

بگیر این پیغام و بکن روان — حسن با هر اخوان بدینجا بخوان

بحکم ورودش بود در عقب — جلادو طناب و صلیح غضب

بنایم کنون من بفضل خدای — سر سرکشان و زنم بر جدای

بسم برستمکش تا خر شود — ز جبرش خلایق دمی بغنود

براحت بخوانند بسی روزگار — خدا را ز بهر عجم شهریار

چو شهزاده گفت و ملازم شنید — بفرستاد او گرچه صلاحش ندید

جلادو لوانم بخواند از نهفت — فرستاده رفت و شنیده بگفت

چو محمود چشمش بشنفتند نصید — یکی سخت و همه بدل خود بخود

به نخجید سلطان تفکر نمود — قضا پرده گشود و بصیرت ربود

دو چشم و دو گوشش و دو دل بدوخت — بر افتن چراغ دلش بر فروخت

قضا قسم بگفت جستن بپای — قدر رهنمون شد قضا رهنمای

برفتند جمله سوی بارگاه — چه سلطان چه اخوان به همراه سپاه

دران دور ز رخ که سپه صف کشید — خود و هر دو اخوان برفت در رسید

چه از دور روی مبارک بدید — ستاد و یکی سجده برد و شنید

که ای ای من نوشتم رقم بر شما — حضور مکرر بفرمود ما

گذشتم ز تقصیر هر آنچه گذشت — از این پس نوکر رعیت ز خود

ندیده شرارت به بینم اگر — نه ملک و نه مال و نه جان و نه سر

نه اینها خوری و نه اینها بری   دو تا از منت دو از شاکری
فراموش کردی مگر گفته‌ام   بگویم هر آنچه که بنهفته‌ام
شنیدم کین در این نسخه چنین   ز خشم ستاره بنوز زمین
زمستی داری همی در سرا   نمای تفنگ که گهی خنجرا
سلمن سپاهی جهان از شمارت   اگر دیگ وارث سیاست حکایت آ
چه ناری بکوبی مر سپاه تفنگ   نیزه زدم چه گاهی خود کوه سنگ
مدانی چه سنگ چه چون خنجر نار   رنگی شهریاری بگیرد فرا
بگویند بخشکد همو شد جان   نهند نش نه بگوید از ان
بفرمود اینها چه بشنود اوی   دل اندر طپش شد زبان جای جوی
بسنجید ضمید بگفت آنچنان   فدای همی تو فرزند ملک دو جهان
بازوی کار آید این گروه   نمودند هر آنچه زمان همو زکوه
جهان تا نگاهان گذشته ولایت   بچندین دلیل بچندان جهات

هر آنچه

هر آنچه که خورد ندچار بر داند   با اینها کنها نه بشمر داند
چو آبی بنهری بسی بر رود   بگیرد فقه از وی نه قطع شود
ز جود شهنشه ز لطف شما   کنند زین سپه نهان رخ ادب ما
مبارک کند و صاحب در انجمن   بفیض اندرون شان بفرمود این
ندانی که تو نه خدای احد   نه بذرفته از کس ز خوف لحد
هر آنچه نصیحت ابر گفتیم   چه کرد و دست نکار انجاح فکنم
دنیا همچو نقش نگاشته بر آب   بلا انجلا دا بیاور طناب
بگردن فکنند و بکشش آنجا بزن   نه خشید سرش چون بجنبان هوا
برای خدا و خشم امیر   بکشتند حاضر دو فرزند وزیر
بفرمان بر بیاید آنجا ستاد   زمکی گوشه قابض بگو جلاد
بگردن فکندند کشید و غنود   روانش تقابض سپر دور بود
چو سلطان گذشته شد بهره مند   دو پای دو او خوان در آمده بند

بفرمود نعش بکشد بر زمین / ز بیرون منادی بگوید چنین
چو جلاد حکم مجدد شنید / دو مغلول گشت و دگر در کشید

اطلاع دادن منادی اهل اردو را از کشتن جنرل سلطان و فرار نمودن ادریس

احد را خبر نه قتل فرزند / نوای منادی چنین شد بلند
ایّها الغ کر نظر کن کنون / هر آنکس که بینی بکینه درون
سر سرکشی را نماید بلند / بدینگونه آخر در آید به بند
ابا خولنهٔ خود هر آن خیره سر / ستیزد بود گر امید ظفر
بنا که ببینی چنان شد نگون / بدینسان ببر بر کشندش برون
بکنج و بکو هر بفوج و سپاه / هر آنکس که بر شد ز غیر اشباه
چو از دوی برجند خدای زمین / طنابش بگردن نهند اینچنین
به خون اندر و بچه ناک تر / جلادان بخواری کشندش بسر

~~مراجعت فرمودن سرکار نواب والا معتمد الدوله بشهر سننج~~

چه اقرب چه فرزند چه اویمان / شنیدند بدیدند بجستند چنان
چه کس کی چه شاه چون زبان سفید / تو گفتی به بی پر همه بر پرید
پراکنده گشتند چنان آن گروه / یکی بر نشیب و دیگر رو بکوه
بسی فرصت دشمن سر بر کلاه / نه کوس و نه نای و نه فوج و سپاه
بها مون نماند و چنان شد خراب / منجم نجستی به جفر و حساب
قضا این چنان زد بطبلش کلک / بیفگند به بالان دو جفت بیک

مراجعت فرمودن سرکار نواب والا معتمد الدوله بشهر سننج

بفرمود آنگم امیر کبیر / به سپور کوچش در آید نفیر
از پیچ مشرق به بحد معان / مطلع سواره پیاده ازان
بزین در شدند و بره شود / که از رد و سمت سننج رود
الکار شنیدند چون این گفتگوی / بجا آمد آنچه که فرمود اوی
حرکت نمودند چنان چون سزد / خرامید لشکر بسمت بلد

خبر بردن تفنگچی ارومی بنزد علی اطلاع دادن ایشان را از فوت سلطان و گریه و زاری

تفنگچی چو آگه شد از این سفر | به تعجیل برد او بنزد خبر
ابا نوحه گفتا بسوز جگر | چنان چون یتیمان بسوگ پدر
بیائید یکی کنون در برم | چه رعیت چه نوکر چه اهل حرم
بگویم هر آنچه که دانم ز یاد | چگونه بگویم زبانم مباد
کسی کان بشنید بس زور کار | که لرزید از روی صغار و کبار
نه باک از شهنشه نه بیم از امیر | ز گردان فراغ و ز رومی اسیر
بیاوردند بخورد و گذشت | برخ بر فتاده بر آن پهن دشت
پر از گرد لحیه پر از خاک سر | بیارد گذشتن برو بر بشر
دگر گر بپرسند زانخوان خبر | چه چگویم بسوز دل آن جگر
زبان الکن است کیاب قول | مقید بقید و غلو لا نقل
مرتب زنده بنیل و تن قصور | کشیدند بردند ایشان گرا

چه بر گفت

چه بر گفت رافع بیان وقیع | سلاطین ز شادان پر برنج جمیع
بشد جمع آنجا فزون از هزار | زنه طلعتان و زخنجر گذار

تضرع نمودن اهل اوراسی در خانه شیخ سلطان در سوگ شیخ سلطان

بسیلان سوگ آهی تا خفتند | ز مویه چو پریشان خفتند
بسر خاک آتشود پاشیده شد | گل رخ بنا خوان خراشیده شد
زسیماب و زرخون در آمیختند | ز هر بهره گل بر بهی ریختند
ز حوران به غیغت زلفان ... | به دست ... بر ناخن بخست
تو گفتی ... رسید و چکید | ابر جوت شکوه فغان بر حمید

بردنه بیلک دفن اورا مرو بر داشتن نعش شیخ سلطان را

دلان درد مند و زبان نوحه گو | پس آنگه به بیلک نهادند روی
تو گفتی دود دریا به جوش آمد است | و یا سور اندر فروش آمد است
شد تنگ بشد گر همی آن خور بر | ز نای در کوس و ز ان ستیخ خیز

دل و گوش و دیده بران نوحه گر   زناله بنالش در آمد حجر
همه سر از تف تیغ غم خسته بند   ز درد به پیکان نیابان شدند
بدیدند سلطان در آن خاکره   نه در تن روان و نه بر سر کله
تو گفتی در آن دم سما و زمین   ببارید خون او بر زیدان
زمین گشت ساحل ز خوناب دل   و زان در گرفتند سر خود گل
ملایک برایش نظاره کنان   چو سوگ سیاوش بر اهل جهان
بپرخت عامی ز رکن فروع   سوالی نبستند نمودند شروع
بکافور و مشک و آب روان   چگونه نشد غسل قیامت خان
بشستند در جامه بگذاشتند   چو شستند بستند و برداشتند
بدیدند نعشش جنازه برنس   خلایق ز جام عزا گشت مست
ابا نوحه گفتند سلطان سخن   حرم جایگاهان چو صبیه چه زن
ز مطرب صبا هم در آمد بناز   زبانها ز مویه جهان شد دراز

جکل حکمرانا جبل مهترا   با ورامیان برسر اسروا
سخنور تماما ابا شکرا   ز غیرا پلنگ و سما اخترا
دلیرا سعیدا جوانا گوا   شجیعا وجیها ملیا شیروا
فصیحا بلیغا سخا خاتما   سلاطین نژادا سرا خاتما
شکیلا شگفت گزینتی کما   ز شوکت سراسر جهان ماتما
کجا رفت خواهی کنون اکرما   بما بر فزای غم اندر عمما
سزد تا زمانه سرآید مرا   لحد همچو سلطان رباید مرا
نیا سعیدا زما زمان و زمین   همه نشت سوگ وی تذکر بلین
کمرها نگیت بر بستند جان   بیازند پس زنو سر ملک و جان
بکس ز ماها بسوزد دلش   بسی سر بنت لحد منزلش
پس از نوحه هست بما روز خویش   زبان نوحه گوی لسان بهوش
که هر دو زره و دمه رخ ز نو   ملایک ز صوت غذا گزنو

الی وقت مرآت شرط اصح ... بباید فزودن ترح بر فرح
بنوحه‌گری دوستان نوحه کنان ... ز هرچه که گویم فزونتر از آن
نشد زنجیر بر آمد پدید ... که تا آن جنازه بدرگه رسید
به خاکی که قسمت بود گنج نیو ... سپردند گرچه نجستند سود
چنان بر نشستند بخاک نژند ... ازان پس نگویند به صلح و به خاک
که آسوده خسپید بروز و شب ... چو مرغان که بعد از ادای طلب

سوار شدن رقم عنبرشمیم برافراز اهل اورامان و فیروز شدن آنها

چو سلطان بجاهی عمل شد آمد ... ز نواب والا کنون گوش گیر
بگفتم ز بیلک حرکت نمود ... ز تقدیم هستند چه قدر فزود
طلب کرد آنهم بآن انجمن ... دبیری که خوانند با او سخن
بفرمود آنچه که گویم رقم ... ز خامه بنامه نگار آن سخن
به او داد امیا نازش بر نگار ... به بگذارد ده رعیت آن دیار

بسر سالها

ز بی الهامی شد ستمها چنان ... ز بهرام بهرام رسید فغان
زبس کرد تعدی آن اکتفای ... بر نجید از مصطفی مصطفای
ز ظلم جدید قصاص کهن ... نه بنمود کو مکث حسن برجن
بایشان نمودم هر آنچه سزد ... رسیدند با هرکه باید رد
نه ترسید از کسی تاز بد ... نه یک دو غم غصه را بدان ره دهید
ازین پس شماها رسانم بهان ... چه عیست چه اشرف چه بیگرزادگان
بگردانم ازها با ملک غضب ... که سلطان به عنقا نمودات غضب
هران کس که معقول سلطان بید ... ازین پس شماها تو بربند است
نظلمات ظلمش رسیده شفق ... بباید گویند کبریه حق
چو بگرفت منشی قلم بر قلم ... بمانند انجم بپیشید رقم
نیرین نمود و برافع سپرد ... برنده گرفت و نمود پس برد
بیامد ز فوج چو آن بدانجا رسید ... بهر آنکس که ریخ رقم بر شنید

زخواندن صدای ترنم شنید / ببعضی نکوتر آمد بسی تا بسند
هر آنکس که جبری بوی رفته بود / در ابراز شکر عدالت گشود

شرفیاب شدن یک زرگرزادگان او در این جا کبار سپاه کند بآب و الا پیرو خدمت اعلیحضرت میرزا رضاعلی

بدید چند سواری ز پایها فرس / ز زرگرزادگانی که هم مند رس
نپرسید کس از آن خبر / خیال حکومت در آمد بسر
خیالش بر آن شد از آن داد و / در آن مرتبه که عزو همت
ابا چند زاهل ستم رفتگان / زبیت معموری بسی خفتگان
همه جمع گشتند بره پیش شدند / عرایض بدانها مخمر شدند
رسیدند و هر یک مشرف شدند / نمودند آن عرایض با حوال خود
بباید هر کس بصیرت چه کو / یکی را خلعت دگر ز نعم نذر
هر آنکس بهر مه که تا بسته بد / بوی مرحمت شد حکومت بند

میرزاده

چه زرگرزادگان چو ما جو چه کرد / بمیرزا رضای علی بر سپرد
که تا او حمایت بدانسان کند / چو عمال سرکار را با جان کنند
بوی مرحمت شد که چون آن مکت / با مر حکومت زعم الملوک
ابر سر پرستی نمود اشتغال / رسانید نظمش بحد کمال
یکی سال بر این وقایع گذشت / قضا شغل بودش به تو بار گشت
زبانا ز رهنما دگر شو خموش / ز اولاد سلطان کنون کن تو گوش

نوحه کردن رستم از مرگ خرم سلطان و سرزنش نمودن مادر رستم رستم را

ورا نام چون بود آن سر بسر / یکی نام رستم به نزد دگر
که چون شد بر ایشان بهای نصب / نمودند شب آن بروز و به شب
همه شب نشستند سوگ پدر / یکی مویه گو بود دگر نوحه گر
یکی شب بدند قضا را بدان / با داب هر شب تضرع کنان

به یک شغل گیتی نپرداختند | ابا سوگ و مویه همی ساختند
ز غم همنشین و زمانم انیس | فرودان همی بر زمان در جلیس
برستم بگفتا نگر بی‌سپاه | ابا رستم اهم بر شما زنا
چه بودی که گر تو بدی دختری | بجو روبت نبودی نوایح گری
که برزو اگر هم قرین آمدی | نصارا ز گریه بدین آمدی
که افسوس دل را کنیلم | ز وقت شماها برانیدایم
خیال از شماها بدل داشتم | غلط بود آنچه که پنداشتم
که صد کاش دایه نزادی شما | خدا را چه دختر بدادی بما
دو تا را بمردی بدادم مگر | بکینه بگو شده از تو پسر
بگفت و شد تره شنو درد آب | شنیدا و دیدن ز رستم جواب
نشاید ملامت نمودن بما | ابا مهربان مادر رستما
سبب هست گو سم نداد صدای | که کینه چگونه کشم با خدای

غم شهربانو خدای زمین | نمودست ما را چنین در حزین
سوای که با شنگ نشم سینه را | ابا که کشم من کنون کینه را
ز جایی که دست شه جان بسید | همی پیرهن را بباید درید

تحریص نمودن مادر رستم رستم را از یاغی گری و بیعت نمودن او با رستم

بگفتا چگونی بهانست این | نه پنداردش کس دلیر است چنین
بکینه چه گردن برافرازدا | که سر آوردا و و یا بازدا
هزاران تا پی قریبا شد سوار | گدایان کینه ابا تاجدار
بسیاران کینه جهان تاختند | ز دو بال مطلب بران تاختند
بجوان تو کینش که کردی علم | ابو معوفان تا چه کردی کرم
بوزید کینه ز دشت آمد | چه گفت و چه کرد و چه ها گشته شد
زهی گر کشتی به هیچی به شر | نه منع است بلماندر ای پدر

چو مادر بگفت و پسر رو شنود | ببر زد بهمان دم شتابان چو دو

اخا مهربانا کنون تو بیای | چه نوکر چه لشکر چه از دورها

هرآنکس که بینی بخوان در برم | بدانم که بیعت کنند لشکرم

چو رستم بگفت و نوی شنید | منادی کشید آنجا بانگ بلند

به نزدیک رستم بیامد کنون | ایا رعیت و اقربا و قشون

که در دست دارد یکی گرز سخت | سرانجام تا چون شود آن ز تخت

رهی سوی رستم بپوشیدها | که تا کان شماها چه گوئیدها

چه آواز بر زد شنیدند تمام | باجماع همیت شدند از دو جام

شدند جمع آنجا بگرد ایار | یکی در نشست و دیگر ایستاد

بمجموع رستم تو انجمن نمود | پس آنکه ز مطلب زبان در گشود

بگفتا ایا لشکر دلبرین | بدانید منظور من هست این

شنیدید و دیدید خوانندگان | چه آبا چه جد و چه اجداد ما

پس

پسر از زور بازوی شیر صمد | ولی عهد شهزاده معتمد

ز هر رزم و جنگ و ز هر یک دده | مظفر بر ایشان نگشته احد

سلطنت گشته آرایندها | ز شاه و ز شهزاده و شهریار

کنون آن ز جا جنبشک آمده است | همه نام دوده بنیک آمده است

شد و رأی رستم مقرر این | بفضل سمیع جهان آفرین

کنم وقف ملک و سر و مال و جان | به آئین پدر بر به تعمیر آن

نترسم ز جان و ز تهدید و بند | اگرچه که این غیب حاصل شوند

خیالی که ما را کنون در سر است | چه منزو ما بر بیعت لشکر است

بلشکر بباید دهد سرکشی | چه گویند جوابم که ای سرکشی

چه دیدند بستند مغز زنان | خیالی شکستی بغازی دران

مغاره کنان رو بدو جعفری | نمودند بیعت با فرکی

در آن وقت سهراب با الغما | به هر جمع کشیها زبان بر بستالا

کسی کو به کینه نماید فرار　　بگیرد به بند و بجای و بدار
بدانگونه کو چون سفارش نمود　　تدارک بدید و روان گشت زود
رسید و بداد و گرفت و ببست　　به بیعت امان به به هر دو دست
بیاورد کارش نکو چون شد تمت　　بسی العقاب بسی عاقبت
بسی عهد بست او بشد کین گذار　　دگرها ز وحشت نمودند فرار

نامه نوشتن رستم به محمد سعید سلطان و یاری از و خواستن

نوشتند چون بر زو بدر رسید　　یکی نامه از خود به سلطان سعید
پس از حمد و نعت خدا و رسول　　بدان ای مطاع سرور قبول
ز بس سالها شد نبوده که چون　　نفاق از تخت و ز هوش لهون
به هم این و آن را نشد بر زاند　　دو ای کار بیک دل به ره بر دراند
و ضایعت نبوده درین بوم بر　　ز جنگ و ز رزم و ز خیر و ز شر
کنون هم به جسم پدر زنگرا　　توی جاه دار حسن سرورا

خیا

خیالی که هست او کنون در سرم　　من و رعیت و اهل و دین شکرم
بگو کند پیمان بد نکو شد　　چه رعیت چه اقرب پیشکش شود
ازین بعدها با بکین پدر　　ز سر خود سازند رستم سپر
بیا زند سران و بیا زندران　　به هر چه که دست رس آن بود
تو باید که کینه کشی بیشتر　　با نشان نخست بما ها پدر
پدر کو نه منم هم تو پسرم　　سر و اقربا و ملک با شکرم
یکی شرط دارد و را در میان　　که جمله بیک دل بکینه خان
همیدون بیاید در کین گشود　　که رستم به کین سیاوش نمود
نوشت این بنامه چو آن گفتگوی　　نفکی برد و بدادش بدوی
گرفت و بخواندش خان بدید　　مطلع بگشت او ز مضمون آن

جواب نامه رستم از محمد سعید سلطان و تعهدات نمودن او از برای کم

بگفتا جوابش نوشتند چنین　　ایا پور رستم سند حالتر

رسید و بخواندم شد آن تحفه جان | از آن نامه‌ات خون دیده روان
ز دیده ز بس خون دل ریختم | که آسوده با هم در آمیختم
چو اسم برادر در آن دیدمی | چو موی بر آتش به پیچیدمی
بسینه درون دل خراب شد و شد | نمک پس که بر ریش پاشیده شد
ز نو کشش چگویم که هستم چنان | چنانم پس از وی نخواهم روان
زهی گر سعادت کند اخترم | که نعشش بیابم سر و سکرم
چو نتوان گرفتن حق از اجمعه | به نعشش سپارم سر بر لحد
که مرگم به از خون دل خوردنم | ز نو کشش بیابایم از مردنم
بکلی چنین تا سرم بر تن است | هر آنچه که گوئی قبول من است
چنان خاطر از من جمع دار | که هستم آماده بر کار زار
ز سلطان شنید این جواب گفتگوی | نوشتند بر وفق تقریر اوی
به تحریر نامه قلم بر فشرد | نوشت و ببست و برافع سپرد

گرفت

گرفت و ببرد و رسانیدش آن | چو مخبر نمک آورد بخواندش چنان
پس آنگه شد او خود دو رنگی | بدل گرم تر بر شرارت جری
بدرستی نمود او در آن مرز باز | بدی ظلم و تعدی بمردم دراز

عازم شدن سرکار نواب والا معتمد الدوله به بازدید قلعه سرحدی

چو بر مطلب خود بداد آن ورود | ز نواب والا باید شنود
عم امجد شهریار جهان | نه اطلاع حاصل ز تفصیل آن
در آن دم خیالش به خاطر رسید | نماید ز قلعه یکی بازدید
هر آنکس که رایش شد برقرار | شود در رکاب مبارک سوار
کسان که لازم بدند در سفر | بفرمود کردند بدان خبر
که فردا شبی شرف انجداست | چو خود عازم قلعهٔ سرحد است
شما هم مکمل شوید اجمع | چو گشتند به شور باالسمع
کشند بارگیها در زیر زین | به یکدفعه راکب شوید اجمعین

بدین گونه محضر نگشته که چون
مهان و عظام و نظام و قشون

پس آنگه به منزل یکی برسپرد
که خرگاه و خیمه بهامون برد

تو گفتی ز هامون و زان پهنه دشت
سما از سراپرده گسترده گشت

ز منزل سراپرده چون شد بپای
نهادند دم بر دم کرنای

فرود آمده شهریار زمین
ببر شد ز نعم سطورش زمین

همی بود تا در بارگاه
فراهم چون عجم ایران سپاه

چو تفصیل آن رسم بنجا رسید
ز اورامیان نیز آمد شنید

آمدن کیخسرو اورامی بشهر سنندج و خبر بودن او به بیتم از ترکتازی قوم ترکان و الا

قضا را از آن تیره یکی مرد بی
بصورت چه انس و بسیرت ددی

یکی کلبه سینش بشکسته
ده و صد دفعه از ترکتاز رسته

ز دزدی بیامد به نیم سحر
بشهر سنندج ببود آگهی

بیک گاه دیده نه جز این دمید
به شغلش بپرداخت بی جعبه بو

رسید

رسید و نشست او که ما
برفت آن زمان بر بر تما

بگفتا فصیحت بو اچون تشنه
چه شرده بخوبی نوان جسته

پریرور بنده بهم در بلد
که نوآب شهزاده معتمد

فرستاد خیمه بدان پهن دشت
خود و اهل خارج هم از شهر گشت

نه با او بود لشکری زورمند
از آن خاطرم گشت بس دردمند

بباید از آنجا چو گرد دسوار
به سمت مریوان سوی آن دیار

شنیدم بدیدم برو بر شدم
نه یک لحظه خفتم نه راحت بدم

بگفتم بهر آنچه که دارم خبر
تو خود دانی اکنون ایا نامور

چو بشنید رستم ز روی نکو گفت
ادرشور بتعطیل دیدار

بمسجد بیا انجمن شد تمام
گروه خود اقربا و عمام

ز هر جوز و هر گونه و هر قبیل
یکی با دلیل و یکی بی دلیل

مسلسل سخنها چو بر گفته شد
اجرش بسی سخنان به بذرفته شد

بفرمای آن شب شبی برقرار　　نمودند همه وعدهٔ کارزار
درین شهر عزمی ببستند کمر　　به جاسوسی ارازم آمد خبر
بدین گونه تدبیر آراستند　　درین رفته و اندر خواستند
چو شورای کینه بپایان رسید　　شب سورت رابط جان رسید
رخ لیلی شمس آن شد عیان　　همان لیل چون قیس بسپرد جان
قضا زان یکی ضحک برکشید　　محبت ببوا ز لیل در شمس دید
بگفتا نه جان بود این داد شب　　جلا نیز معهود بود در عقب
نمودن رخ و جان سپردن نگر　　بیاد لبم تیر خوردن نگر
نمایم رخ و جان برارم چو آب　　الی صبح محشر نخیزد ز خواب
چو این گفت بنشست قضا و قدر　　ز فردوس طلا رنگ و فر برتر

جمع شدن لشکر اورامان بر سر گور حسن سلطان و سفارش نمودن رستم آنها

تفنگچی رستم هر آنچه بدند　　مصلحت زد زجا به پیروان شدند

چه خندز برنا چه کل کهن　　شدند جمع بر گور سلطان حسن
در آن وقت رستم زبان بر گشود　　به تجدید کینه سفارش نمود
بگفتا ای لشکر خون جگر　　کمر بسته در انتقام پدر
و یا جلکیان جمع برنا و پیر　　گذشته جهان سر و روز اسیر
بیک حمله آن سوی خنک آورید　　چه دشت بلای تفنگ آورید
دران وقت رستم دران وادی خنک　　کند تیر جمله سنگ تفنگ
تفنگ نعرها را که چون ابر شد　　جهان تیره شکلی ز دود ابر شد
ز دود تیر خاش جان باختن　　دران روز باید بسی ساختن
دران شب یکی شید چون ذال سام　　شبی بست آن دهد از انتقام
یکی ابر از دود خیزد همی　　سحابش گلوله بریزد همی
چنان کاو ابر بهاری کنند　　ز خون در زمین آبیاری کنند
چنان بارکیها چنین رنگ گل　　که تا حقدهٔ کین در آید ز دل

چو برّند در خان بریدند سر | که آهست خیزد ز قبر پدر
بمادر لحد آفرین گوید اوی | ز تلخی حسرتهای دل بخون شوید اوی
چنان داغ دل کرد از بهر عجم | که آهستگان کور چشمند هم

باز گفتن لشکر اوراق رستم و رسیدن قاصد اوراق از خبر رسیدن رستم و آمدن

چو بگرفت رستم اباشکری | بگفتند لشکر بپاسخ گری
ابر خود همه یک بیک تاختی | چو فرهاد و آهنگ شعله کشی
نشاندن ورا چون نباشد توان | چه لازم دگر تکلف نمودن از آن
به چشم ورکین بربسته کمر | که جاسوس تا آن چه آرد خبر
چو لشکر ز در شاه همچون رسید | برفت و بدید بخت و در رسید
که تا طی بار دوی رستم رسید | بگفت آن چنان آنچنین دیده
که در دشت انجمنه دار فن آن | سراپرده بر پا بگسته چنان
بپا همچون بچیده بر آن تمام | که صحرا چو دریا خیمه حباب

همه غافل و ساکن بارگاه | ندارند زیرا خبر زین سپاه
چنان دانما کین بادی مبارا | سپاهی سزاوار این رزم را
نه از سرحدات و نه اهل حشم | به جز شهری و غیر اهل قلم

رفتن لشکر اوراق بجانب انجمنه بعزم شبیخون زدن بباره

بشد چون قاصد شنیدند دوان | بران سمت انجمنه لشکر روان
ز اوراقیان شمس چون این امید | شتابان ز مشرق بمغرب رسید
ز ملعون حماقت چو اکنون شنید | بدان گونه باید گریزد سعید
جهان آخر زمان چون شنید تمام | چو رخت عراقی نهد مرام

خبر رسیدن بباره در خواب و الا از خیال اوراق و مقابل شدن لشکر

بس از آنکه ساعت یکی نشسته ز شب | شب صبح شورش بدی کز عقب
بباره بگفت آن خبر یک تن | ولیکنه مراحت با فواهنا
خبر منتشر شد که چون گرد و فوج | بسمع شریف اندر آمد بعرض

نهانی مهتران که آنجا بدند / بخواب شهزاده عارض شدند
دران وقت خان اکبر نوجوان / ز قلعه بشد سوی ره روان
رسید و یکی سجده بر وی بگفت / نبایدکه این راز گردد نهفت
شنیدم که یک لشکر بی‌شمار / کمر بسته کینه کارزار
بسرداری پور سلطان حسن / به تن بر بپوشیده جمله کفن
که تا جمله دلها بکین آکنند / در آن دشت خونها روان زنند
اول گرچه عقلم نبد رفتنم / بکین کوشد او با خدای زمن
دگر گر بود اصل در این سخن / ز شبهای سهراب سلطان کهن
شده آنکه لشکر بجوشد بلیز / برآید مگر مطلب آن و این
نفرمایی تا طلایه کنون / به تجسس گردد ز اردو برون
نماید بهر گوشه جستجوی / بدانیم تا چیست این گفتگوی
اگرچه نشد رفت عقل بشعر / ولیکن طلایه نمودند جبر

برفت پس آنگاه اهل سپاه / نهادند رو بر در بارگاه
بتحقیق مطلب که تا چیست آن / بپرسیده بشنید آن از اجان
بمیزان عقلی نیامد که چون / بیاری شمردند اهل قشون
کسی بر عداوت کمر بسته است / برفت و نخفته بزین برنشست

رسیدن لشکر اورامی نزدیک اردو و نفارش نمودن برزو اهل خود را

یکی نصفه ز شب که چون درگذشت / چه برزو چه رستم رسیدند بدشت
همی گرد و میدان ز اردو بعید / نشستند تا صبح گردد سفید
که تا آن زمان سینه گردد بسر / مبارز نشستند همه یکدگر
خود و اهل احمق شدند هم نشین / ابا لشکری گفت برزو چنین
به جمله فدا باد امشب سرم / ابا قرب و اهل ولی لشکرم
سروران اندر آید بجوزان / بدو وار در دشت بیلک کجوان
جلادان بخواری کشیدند نعرق / ز رج برقت دو جوان کشت غرق

به کین جوی تا نسوزد جگر / به ماتم نشیند بسوگ پدر
چو برزوی کین جو ببرّند سران / که رستم زد و نیا زبوده دران
نماند بدل داغ کین پدر / زهی بعد تکلیم بر بدخواه سر
چو بنمود برزو که از خشم کین / بلند شد ز لشکر فغان و غرین
چه کین پدر را چنان او بگفت / بباب غذا آتش حشمش نهفت
چو گوینده از گفته بر بست لب / یکی صبح خنده عیان شد ز شب
ز سوک دو زخمویه ز گریه جهان / زمین اگجور شد بلی آسمان
تو گفتی که باران ببارید میغ / کجا اشک سیلش بگرد جهان
رخ در بشنها بشنبی / بدان آب چشم خود هر کسی

منع نمودن سهراب اورامیر از گریه نمودن و تدبیر جنگ از آنها

ازان سوی سهراب گرکین صفت / بیک سو نهاده سر و مغفرت
بگفت ای ایا ابل اورامیان / ز نفسود یود ز لیوث میان

نه مردیست

نه مردیست این سوگ و گریه زنان / سر و رویها با گل انجمن
شماها اگر راست گوشدبا / رهی انتقامش بیو شدیا
چو آن دشمن دشت و خشک است / نه فرتیغ نمودن نه اندر خور است
دلیران به خنجر ستانند کین / نه مردیست شغل نا بد این
بکینه یکی دست باید گشود / چو ز رستم سر و تاج خاقان ربود
ابا نانی برزوی بزرگر / به کین پدر بسته کمر
و یا رستم ای رزم جنگجوی / یکی زنده سازد ز کهن نام او
به خز بدید لشکر برابند با / یکی آیه فتح خوانند با
طلوع سحر زد بگر ز زبان / بجنبید وقت ملامت این
بتدبیر من گوش گیری گزون / بگویم که آداب رزم است چون
اگر چه که سردار رستم بود / جهانگیر مبارز بود هم بود
ولیکن بتدبیر بهتر بود / نباید که لشکر بسکره رود

بباید همی نصفه شد این لشکرا — دو واره دو لشکر همین سرورا

هم لشکر یک دو اصل سازدا — بیک دست نهصد تفنگ بازدا

گلوله باره جهان راندی — جهان آفرین آفرین خواندی

سران غرق در خون غلطان شود — جهان تیره چون گور سلطان شود

مدبر چو تدبیر بنمود زود — بدین گونه رستم زبان برگشود

که ای من ز عقل تو گوهر بسفت — همه لشکر نمود و یک از جنس گفت

همه دسته لشکر من کینه جوی — یکی جمع جوشن و گران اوی

همه دسته شدند جوانان یک ده — هزاران یک تو گفتی که دیو ده

بصورت چه جن یا چستین چو جن — یکی یک جز این یکف اندرون

سران بست رزم دلان بس کمین — همی گفت هر یک بایان آمان

بیا رزم باید نمودن کنون — ز لشکر بسازیم جیحون ز خون

بارهم دل کوه بریان شود — همه سنگ انجمن گریان شود

هم برزو بور رستم کمی فرن — یکی بیار دو دگر بر بلن

هم دل پر از درد و بیدار جنگی — هم رو به باره نهاد اندروی

دران سمت اره یکی راه بدی — سواره به امید بران بر شدی

بعزم سر راه آن سخت کو — فرستند برزو بور زو گروه

سر ره بارودی والا گرفت — خود و لشکر و بخت بالا گرفت

چو خواهد کسی را فکند در چاه — ز بالاش بلندی کند بجایگاه

گفتگو و گله گذاری با بخت بد

ایا بخت بختم تو شد گون — حکیمان بگه که نمای چون

گه رودزن و ورزش نی زن — گهی فقر بر موقع خسی خشن

گهی گشته قدرت شفقت بجا اند — گهی همچنان کمان در عرف چم

گهی با عطارد شوی هم قرین — بنا که بی جبین بر زمین

یکی ره بمنزل برس با کسی — در یک کی اندرهم تنگی بسی

فراغت بغیر از این کین و کش | با استعانت ز یزدان چه خوش
اگر فرصتی بود بخت بود دمی | دران دم فزودیم بعیش و غمی
کشودیم در از احتیاج و کمی | که تا حال سر دیم بدانی همی
طلب خواه نمودم از این سبب | که تنها نه تا زان نه لذت برب
زبر تا نه نشست تا رسد بر سر ما | چو فرخ دل طبع ما از دو کبریا
نگردد تهی خاطرت زین نبرد | سوی رزم رستم کنون بازگرد
بدین سرزنشها نگردد دگرت | محمد اخیان بمیدان قرب

محاصره نمودن او را از اطراف روم و بی‌خبری آنها

عروس سحر رخ نمود از نقاب | نمانند انجم طلایه بخواب
ز جام قضا مستی اندر سرش | همی رهرو اهل و آن لشکرش
ز خرگاه بیخود بسودند همه | همی خواب غفلت ربودند همه
دو قلعه ز لشکر در آن دشت کین | ز رستم پر از رو ز زرد و بلین

برفتند

برفتند بر خیمه با های و هوی | قضا را برآمد از آن آرزوی
دران وقت آن رستم جنگجوی | بلند کرد دست و فرو برد رو

درخواست کردن رستم نصرت را از خدا و شبیخون زدن ایشان بر آنها

بگفت ای داداور دادگر | توی کاشف از طلب هر بشر
منم کانتقام پدر جویا | تو عالم چه لانم که بر کویبا
ز حق ده بدستم سرشته‌ام | منم چون ضعیف و بدر گشته‌ام
مبارز چو بل منم چون نفم | حقا تو حکمتم بکن ملحقم
بحر ذات پاک تو ام التجا | توی منتقم منم دادخواه
چو تنها سخاوت خدا ارزد | ولو غیر حق هم بجوا همدرد
زباران رحمت خدای ودود | نه تا بوس وارد ز هر زال بود
بلشکر بگفتا بکین در بکوش | نوازنده در نا برآورد خروش
سران بست از باده جنگ شود | که تا آسمان با که هم [illegible]

جهان کین نو وز چرخ از سر گرفت / خروشیدن ساز اندر گرفت
صدای دهل ناله از طبل جنگ / دلیرانه دلها از آن شد چو سنگ
نه از صوت بم و نه از زیر نغم / ابر زند کیهان شدند قلم
ز سردار دل شد اشاره بدست / تفنگ رتبه از هفتش بست
همه سجده بر هر دو آذر ستیز / تفنگ نعره گر شد سما مار ریز
بدست تفنگ شد پر دل ناوک / ور زو تیر خوردی بسنگ و چوب و خاک
جبل دود ناک و جنگل سطحی / سحر شب شد و سما دوزخی
جهان تیره گون و هوا گشت تار / چو روی زنا خور بروز شمار
چو گور زند بسما آتشین / تو گفتی بسوزد فتنه بر زمین
همان کوه و دشت و جهان رزمگاه / ز دود تفنگ شد چو زنگی سیاه
بلرک از گلوله چو پوشیده شد / بیا کشته گشت و بسی خسته شد
چه بس تیر خورده و بیرون فتاد / دگر مانده رو بر هزیمت نهاد

نه ماندند

نه ماندند یکی تن ز ایل سپاه / بجز نارکاهان ز آوردگاه
ز خواب اندر آمد عم شهریار / نه کهتر نه مهتر نه خنجر گذار
نه حاجب نه دربان که بس گشته بود / بجز از دو اکبر کسی را ندید
یکی آنکه خواند صغار و کبار / به بیگلر یکی زاده روزگار
دگر خان اکبر یکی اردلان / که دارد ز دولت نامی نشان
ور آن اکبر و جد و دوده کبار / بمیدان نگشتند از آن پایدار
که چون دیده بود آن همه زین پیش / دلیری ز اجداد و آبا بخویش
کسی از نسب بود با خبر / دلیرانه ز ایشان به بند دکمر
که تا پای جان پایداری کنند / نمک خوان خورد حق گذاری کنند
پسر زانکه بهر بود ترکمان / نجان نژاد اردلان انجمان
ایا خان اکبر چه غوغاست این / مگر هیچ حرمت نداری از این
دجال است بر خر سوار آمدی / و با یار شستم کنی کنذر اومذی

بپاسخ بگفت اینچنین گفتگوی / که ای کامران سرافرازت اوی

عرض علی اکبرخان تفصیل شیخوان را و مصلحت دیدن برفتن

ای شهریاری ز شاهان نژاد / جهان زیر پس هم بکام تو باد
چنین روزها بد نه بینی تو آب / بصرها قسم نه بعدل رکاب
نه هنگام صبر و نه جای درنگ / هوا از گشته ز دود تفنگ
قضا ابر دیگر بقدرت فزود / تگرگ از گلوله دهد ابر دود
چو پیوسته شستان قدر بکند / ز دود شبه قمر چکد
ز خون جو بهابن سرشته شد / چو گرد و بلاد شت کی گشته شد
ز اورا میان شکرت سر بسر / همه کشته خسته گشته جگر
هران مرز و بومی که از ره زده / زند دشت بر زو چو آتشکده
طلب کن یکی تیز تک باره / نه بینیم بجز رفتن چاره

پاسخ فرمودن سرکار نواب والا علی اکبرخان را

سری پر ز قهر و دلی پر ستیز / بپاسخ بفرمود شهزاده نیز
ای خان اکبر چه حقیقت این / چه راهی فرارم نمائی چنین
ازین رزم اگر من فرار آورم / درخت ملامت ببار آورم
زمانه ز من تا سر آید زمان / ز پیغاره خوانی نیم در امان
همه نام کودوده بپوشم به ننگ / شود چیره چو پاش زمان به جنگ
که گر من بپویم ره ناصواب / بعفان دوده چگویم جواب
گریزان نه لایق ابر هر کسی / ز تاج شهان شرم دارم بسی
همان به که دستم بر تیغ آورم / نه فرد نشینم دریغ آورم
چو بگذشت حسرت سراسوز / سر غرق در خون ز افکنده به

عرض کردن علی اکبرخان دربانی و منع کردن از رزد حوا

ز نواب والا چو خان این شنود / مگر زبان عرایض کشود
بگفتا ای شهریار بلیغ / چه حاصل کنون دست بر تیغ

کسی کز سپاهت نمانده بجاه / بجز از دم اکبر دیگر بارگاه
نه حاجب نه دربان نه لشکر نه کس / نه بیم بجز گشته و خسته بس
شکستن باد لشکر بجنگ آورد / مگر شیشه خود بسنگ آورد
گریزان نه عیب است از جنگ کی / ز بعضی از اوقات فتح است اوی
نه این هست عار و نه این هست ننگ / شهان بس شناور نمودات جنگ
بکرات غوطه بخورد اندر آب / یکی کینه ور شه چو افراسیاب
که از غار خود هوم دستش ببست / زهم آوران خورد کاوس شکست
نه خواندی مگر نوذر از پیر جنگ / چه آمد بر او بر ز پور پشنگ
چه قدر عمر داریم بر آنم سخن / نه قدرت شمایم شکست کهن
نه بستن دل خود اندر شکست / جهان که بلندی و چه گاه پست
بلندی و پستی چو کار زوست / امید تقاضی همان در دست
کسی خود رضایش بارنج روز نه / چو اسکونه شد پهلوان زنده به

چه کرد

هم گوینده گفت مبا بان بد / پذیرنده از کینه لب بر گزید
بفرمود کی چرخ دارو نه رنگ / چگونه شود دفع این نام و ننگ
که گویند عموی جهان شهریار / نمودست در جنگ فرار اختیار
پر آزار گفته گردد زمن بیجهان / چگونم جواب کهان و مهان
پراگنده گردد بگیتی سخن / بخوانند ملامت بهر انجمن
خلایق بسی نکته سازی کنند / زبانها بطعنه درازی کنند
تفاصیل مطلب چه دانند چنین / خیالم نه رزمم جنگ بد بهر کین
زیک لشکر کشیم که جنگ آوریم / زیک لشکر شهان شدی با دم
همه بدون ز کینه جهان غافلم / کنون هم سر از خواب می نگسلم
چه دانند که بر می نگاری خواب / نگویند پیک درنده جواب
دیا وقت غفلت بهنگام جنگ / شغالی بخواهد بدرد پلنگ

ابا خان عالم ز خیل علوم — نتیجه زوالا تبار این مرز و بوم
چو گفتی شنیدیم سراسر سخن — ز راه شتا ماهی شست کهن
همه دلخوشی بر سرش تاختن — کنون چون تقاضا نماید چنین
ز شهزاده آمد چو پاسخ چنین — بیاورد اسب و بشد بر زین
سه تن از سراپرده رفتند برون — نشان ندیدند ز اهل قشون
همان رزمگاه همان جای جنگ — بسان ضمیر فرنگ گشته تنگ
همه کوه بود و همه دشت خون — بسا کس که تیر خوار و زبون
سران و ضیع و سرفی ز لشکر جدا — سراپرده گشتی بیجا نا خدا
غرو نیب گروها گروه — سه تن برنشستند بر آن سمت کوه
بر ایشان شجاع خان شد آشکار — نیارست تعاقب کند صد سوار
نه گرد بر زوبین دگر سوی زشت — چو دانست لشکر ز غفلت شکست
نه کین پدر گشتند آنچنان — فرو بسان پدر کشتگان

همی

همی گفت اینگونه او دم بدم — ابا اهل اکراد و خلق عجم
منم بر زدم کان پدر مرده ام — قسمها به خاک پدر خورده ام
که بینه که جمشید سر نی مگر — سپاهم سران بر خاک در
بوقتی نکو بر جمشید سرم — ده صد سر بهدیه به خاکش برم
ابر خاک گورش بریزم سران — بلی گفتند از سر نام بران
سر گشته ها سوی او همی — که تا آتش دل نشاند همی
بگشتند در خیمه که بخفتند — سری کشته با کل بر آشفته اند
تو گفتی حیا و ادب شسته اند — ملایک بر آن اهل خیمه گریست
چو گویم ز افعال آن لشکری — معاین همان خیمه حیدری
چگونه فغان آن بکبوان رسید — دران روز از ابن سعد پلید
نه مانده جان و سران در نشست — بریدند کشتند بستند در
باقی نباشد نا پدید آن زمان — چه خیمه چه خرگه چه بوده در آن

چنان برفتاده چنان درگذشت　　تو گفتی که او خود نبود بدشت

گفتگو نمودن ابراهیم سلطان با خویش دعوا کردن و گرفتارش

دران رزم ابراهیم نوجوان　　که بر خود نخورده حکمرانست آن

بسی انتظاری ز اردو کشید　　نشانه ز عودت نیامد پدید

همه رفت و فرکه بدشمن سپرد　　چو فهمید آتش چو آتش برد

بخود گفت من هم گریزم اگر　　بباید تفاوت چه دارم مگر

ایا سرکند شتم ز سردارت　　نخواهم ترا چون توی عارت

ایا زندگانی حرام آمدی　　ویا زهر مرگم بکام آمدی

روانا تو مرگت در آید بسر　　ویا سینه خود اکنون کن سپر

ایا دل تو مهمان تیر آیدت　　زبانا ز سوگم نفیر آیدت

بسو کش یکی خنجری در جگر　　دگرنه گریبان و هر

بغرید و خنجر کشید از میان　　بگفتا بمیدان باورمیان

دگر عمر بر من حرامست همی　　ابا اهل بر زبور رستمی

کنون رزم سازم جهان بکنم　　چه این کشتگان جان بیازم منا

ز جان برگذشت و چو گفت آن سخن　　بوی حمله بردند لشکر چنین

ز هر سو زدند و فتاد بر نخست　　به بند اندر آمد دو پای و دست

مراجعت نمودن لشکر او را مربوط و قضیه گفتگو نمودن سهراب با گور حسن سلطان

ببردند و فرستند پس با شاه　　سرخسته بوده دربارگاه

ز انجمله لشکر بدانجا رسید　　ابر خاک سلطان سپه صف کشید

دران وقت سهراب گلبن کبیر　　نمود او خیالات حکم امیر

بفهمید انجام و آغاز خویش　　چه کرده است اکنون چه دارد به پیش

بشد بر سر گور سلطان حسن　　چنین گفت زنده بمرده سخن

فکندم جهان تخم کین در جهان　　هر آینه روید شود آنچنان

بهر مرز و گوشه در کین کشتار　　نباید بساوش گاوس باد

بخوردم نمک حق بدادم بدست — اگرچه که از بعد و زان پس بد است

برافروخت خشم آتشی آن چنان — که تا دهانها بسوزند بآن

چو سلطان نمی کان مکتنعم از آب — همه ملک ایلغ مرز کرده خراب

شمر گشته دلبسته خصمکان — فرو برده و رسم و بستکان

بدان چون ز انجام دارم خبر — بحق نمک من که بگذشتم ز سر

هر آنچه نمودید یارم کرم — حلالم نما چون بدادم سرم

در بعث اراده سلطنت سنندج و افسوس خوردن اهالی کردستان از آن واقعه

چه او را میان جهان کاشتند — سخن گو بگو تا چه برداشتند

دران وقت شهزاده حکمران — بسمت سنندج که چون شد روان

ز طیش و ز غیض و غضب آنچنین — همی گفت از روی کینه همین

بدل آنچنان قهر ورزید او — دل خویش زان قهر لرزید او

برآشفته درآمد سخنان دما — چو لرزید او چون نه لرزد سما

بدل گفت آنچه رضا یافتند — بدان سان بشهر سنندج رسید

بشهر و ملوک آن خشم چون خبر — رسید و چنان غم درآمد بسر

خلایق بدان سان ملال افسرده شدند — تو گفتی جمیعا بسر مرده شدند

چنان غم درآمد چنان عیش خفت — بدان گونه کان شیخ سعدی بگفت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چه ملعون چه مرتد چه رویین تن — لبان طعن گوی زبان لعن خوان

زهی کنج و گوشه زهی انجمن — بآن اهل و آن قوم پیمان شکن

بران متعلس با ز قول خدای — بیاورد او لوالامر منکم بجای

عریضه نوشتن آن والا بدار الخلافه و مامور فرمودن محمد علیخان لیوب اردلان

بمجلس ورودش امیر کبیر — ارسطوی از نعمت آزاده گیر

سر تیغ قلمدان به پهلو نهاد — زبان از قلم خشم دل بر گشاد

نوشت آنچه بگذشته بد آنچنین — بشاهنشه ملک ایران زمین

زخامه بنامه سخن بر شمرد — بچاپار بسپرد چاپار برد

بفرمود چون شد بنای غضب — محمد علیخان سرهنگ طلب

رسید و بسجده فرو برد سر — چنان امر فرمود فوج ظفر

مطلع نما تا مکمل شود — که فردا بران سمت زودی رود

خودت نیز با فوج شیپورکش — چگونه بسان سپهدار کش

دلت پر ز شور و سرت پر ز شر — کمر بسته کین و پرخاشگر

بران سمت اورامیان خرام — بجنگ ارمنائی و جویای نام

که مملوک کرد ابایشان لحد — بهر چه که دست شجاعت رسد

بحکم یکی نامه هم بر نگار — به عبدالکریمخان خنجر گذار

خود و لشکرش جمله در این سفر — شود ملحق آن هم بفوج ظفر

برفتن یکی بر به بندد کمر — بمرز سریوان رساند خبر

تفنگچی سنجد ربک اهل آن — ببایند ملحق شوند همچنان

و تو هم ز نوبت سر حد نشین — ابا خود بر تو سوی رزم کین

بگوشید در کین در کارزار — که نادر بسر لشکر شهریار

چو بشنید آن نوجوان دلیر — نهالی از آن دوده شیرگیر

هر آنچه که نواب والا سپرد — بجان بر پذیرفت و سجده ببرد

به بیرون بفرمود حمله طلب — چه یاور چه سلطان چه صاحب لقب

بفرمان سرهنگ گشتند جمع — بسینه بدست نفرکی دو جمع

باطلاع ایشان بفرمود زود — ز نواب والا چه سان حکم بود

شنیدند چون فوج اهل ظفر — کمر بست کل شب در آمد بسر

جهان رنگ خبار زنگی گرفت — سپاه سپه راه جنگی گرفت

سپاهی سپید و سفیدی دمید — چو کستا رموفی جهان شد سفید

حرکت نمودن محمد قلیخان و فوج ظفر و گرفتن پانه و دیدار بیک وکیل مریوان اورامان

بفرموده شیرزاد دلیر — ز شیپور اخبار شد بنفر

فراهم سردار توپ و قشون — زمین گشت از خوف لشکر زبون
فرستاد یکتن یلی نوجوان — کریمخان و حیدر بیک اهل آن
دو جانب ده الف از پی نقب بند — مکمل نگشتند مخفی شدند
بره بر فرستند چون رود خند — که خیمه ادر شاهیان شد بلند
برستم بیاید قاصد خبر — که سرهنگ با توپ و فوج ظفر
کریم خان و حیدر رهی جمع اوست — چو او خود از آن دوده جنگجوست
با عزم شهریار آمد آن — بدین سر زمین کین کند آمد آن

مطلع شدن رستم از آمدن لشکرها بجانب و لشکر کشیدن او

چو بشنید از آن رستم خبر — از کینه بربست از نو کمر
ابا بزرگ لشکر و اهل خویش — دم نای و دم کوس و طبل و جرس پیش
برفتند ره بند ذرا رسید — چه آن فوج فر که چه آن خیمه دید
بگفتا بپیشند لشکر دران — چگونه نشستند سر کند خان

بانی

بانی بدان گونه بر شد شبه — ز بخش جگرها بسی جسته شبه
بگشتند مفقود در پشت سنگ — ز سنگ سخت ترکش دلها جنگ
نشستند آماده کارزار — بدان گونه اش داد رستم قرار
نه یکتن ز لشکر سر آرد برون — نه بگذارند آید بلشکر قشون
ز سر شد از توپ و شیپور فوج — چو دریا اگر آن در آید بموج
برانم ز روی زمین سنگ و کوه — نه دست رس بود لشکر گروه

سفارش فرمودن محمد علیخان بسرهنگ قاصد و رفتن او نزد رستم

چه نزدیک شد سرهنگ یکی — رسولی با امر آن بوی
سفارش بفرمود بشنید آن — برفت و بگفت آنچنان
ده نیک گه پور سلطان حسن — بگویم به پیغام سرهنگ سخن
بفرمود هستند اهل شما — مطیع ز اجداد و آباء ما
زمینداران دور کین در کنار — همه سرو و چون سرو و چو با تاجدار

به کین بر کمر بستند ایشان اگر / از ایشان بشد پیل خسته جگر

وزانها شهان بس شد دل کباب / بجنگید در باد سنگ شد چو آب

کدامین نهانی کنم آشکار / منم هان ازان دوده یک یادگار

تقاضای تقدیر اینگونه شد / شماری چه یار انجمن لشکر خود

بمیدان چنین باید ای گسسته / مقابل بمن کین گذاری گسسته

شو غره بر کوه سنگ و تفنگ / یقین دان بتو عرصه دارم تنگ

کنون هم چو اینگونه گشتی گذار / هر دست به یورش به بند اندر آر

خودت را اگر پای توب فلک / نمایم تو ستا ز بهرت سنا

یقین دان که عفوت کنم معتمد / چرا خود بدان بود غیر حد

بجز این اگر هم خیالی دگر / با فتح بازی بسنگ ملک و سر

چو تکلیف من بود گویم چنین / تو خود دانی اکنون سرانجام کین

پاسخ سرهنگ از رستم

چو مضمون رستم سفارش شنید / ز روی پاسخ اینگونه آمد پدید

ندانم بر این گفتگوی شما / بدیهیست سرهنگ همت‌نما

ز هفتصد فزون سال بگذشته است / که ما بندگانیم خسروپرست

حق خدمتش بس بود در سرا / سزد رهنمون گر نماید مرا

ولی من چنان تخم بد کاشتم / چو ابلیس از آن طوق برداشتم

ز لعنت چو طوقم به گردن درست / نه سود از شفیعم نه تحسر است

درختم چو این میوه آورد بار / چنانم بمیدان کین پایدار

اگر هفت اقلیم شود خیل جنگ / بپوشند سیه کوه هامون و سنگ

و یا لشکر شهریار زمین / فرو شد جمیع از بر دشت کین

جدل پیشگی را رسم کار جنگ است / حصارم ز دال و تفنگ و سنگ است

نخستم بکین تا سرم نغنود / گذشتم ز سر آنچه باید شود

فرستاده بشنید حجت نمود / همه عرض بنمود سرهنگ شنود

بشد چون که لشکر مقابل چنان — شنو کان تو از شهریاران

رسانیدن چاپار عریضه نواب والا و مامور شدن لشکر

رسانید چاپار از عجم خبر — بفرّ زمین اقدس داد کر

خان در غضب رفت عالم پناه — ز خورشید ماهی بلرزید ماه

پس آنگه مبارک دل کینه جو — بارکان دولت بفرمود زود

بتسلیم شخصی بگویند سخن — بقمبر علی خان لشکر شکن

دو فوج از صف کرسوار هزار — که از لشکر خمسه و آن دیار

ابا خود برد سوی ایروان — که نفود گویند آبات میان

بفرمود حکم شاهنشهی — همی میر پنجم دهند آگهی

که فوج قراگوزلو حاجلوی — بسرداری وردو کینه جوی

بدان گونه تاکید سازند بران — که با جمل اسب گرمتند سران

بباید روی کین و زاین سفر — بیوک خان سرتیپ کرد خبر

ابا فوج

ابا فوج ورمی و ساوجبلاغ — رود برفروزد زند چراغ

فرستد زانچه که آید بدست — اسیر و سر و توپ هر چه هست

بامر قدر قدرت شهریار — خبر گشت مامور آن کارزار

پس آگاه شد شاه فرخنده بخت — خدای زمین خداوند تخت

صادر شدن فرمان در جواب عریضه نواب والا

بفرمود منشی جوابی نوی — بفرمان نگارد بدینسان بدوی

عم اکرم و نامدار شجیع — هر آنچه که بنمود گشته سمیع

نکرده بخاطر مده ره تو هیچ — سبب بوده در گیتی هیچ هیچ

زمیدان در کین و در کارزار — نموده ز همت شه تاجدار

بفرمود تا لشکری بشمر — نمودند ارکان دولت خبر

سه فوج و دو سرتیپ خمسه ابا — بسرداری خان خنجر گذار

بیوک خان سرتیپ با فوج خوی — دو عراده توپ زر اندر پی

دگر مصطفی خان شیران نژاد — که دارد لقب سلطنت اعتماد
محمد علی خان فوج ظفر — بباید به کین بر ببندد کمر
اباخان سرهنگ فوج ردیف — دو اقرب بهم سال با هم نحیف
هژبر دلیر و هژبر گزین — که از تاب شان تیغ رسد زکین
بدانجا رسیدند اینها که توان — دگر تا بخواهی فرستم فزون
همان کوه آن دشت سنگ آنچه زد بهم — ز آتش شود نرم بسان موم
چنان بر بکوبند در کارزار — که هامون شود چون ری شهریار
یکی قتل عامی شود آنچنان — که عبرت بگیرند دیگر از آن
چو فرموده حکم گیتی مطاع — از در گوش مفتی شد استماع
ارقام خامه چون برد دست — سیاه و سفید به هم نقش بست
چو فرمان مزین شد از مهر شاه — به چاپار بسپرد شد براه
یکی هفته چاپار در ره دوید — که فرمان بنواب والا رسید

هران

هران مهتری که حاضر بدند — مطلع ز مضمون فرمان شدند

رخصت خواستن اعیان کردستان از رفتن جنگ نظر به بندگی محمد سعید سلطان و رستم

رسید آن خبرها چو بگذشت سه روز — فتادند در فکر رفع رجوع
که شاید به آتش بریزند آب — ولایت بیشکر نگردد خراب
موالی سادات اعیان خان — ابا شیخ الاسلام قطب زمان
وکیل و دبیر و ندیم و امین — به بوسید جابه سجده زمین
نشستند ساکت بگفتند راز — زبان از عرایض بشان دراز
ایا ای تو مختار ما اجمعین — عم خسرو مرز ایران زمین
امیر زمان عالم معنوی — سراج از آن دوده خسروی
شدید الغضب باکننده خطای — خداوند بر بذل و جود و عطای
ارسطوی عصر و حکیم عصیر — به حکمت فلاطون بخش عقل فرز
ضمیرت نهانست دریا نمائی — نشاید که تعجیل جنبد زجائی

که هستید چون کوه لنگر کشی   هر صد بار بر روی ورزد کریه باک

شما همچو خورشید اندر سمای   ز صنع خدا هست پرتو نمای

ز مشرق چو خورشید سازد ظهور   بدود بخار و نشیند ز نور

هر آنکس ز گفتی سخن تر اندا   شما را خدای زمین خواندا

خدا را لوازم بباید بسی   ز جسمی تا امر هر کس هر کسی

بدان کو نه بر جرم عفو آورد   که کردکار را حجت برد

کنون هست مقصود ما جمیع   بدرگاه والای بخشش رفیع

چنان دان که انجمن ما کردیم   سر بر گنه زلب و روبلم

مرخص بفرمای جان سخن   مولی الله نفس زاعیان تن

مرخص بگردند باذن شما   دسکین با مرسالت زما

بان مرز نعفور ذر بی روند   بران قوم مغضوب هادی شوند

که شاید به برپای آن بگردنم   نگردند منسوب قتل عام

سرانی که ایشان گنه در سرند   بپوزش بدربار رحم آورند

بشر معصیت چونکه کاو و بست   گنه گر بزرگست عفو از پیست

چه تکلیف تامات گوئیم آن   هما اهل ملکند همی همزبان

اگر اینکه از ما نیند رفته شد   دگر خود بدانند افعال خود

چو گوینده اینگونه لب بر گشاد   شنیدش نه منع و نه خصمت بداد

بفرمود نمن نما منع من   هر آنکس بهر کس که گوید سخن

ولی فرز ان اهل و ان گروه   رسولم بیو فوج و توپ و تفنگ

زمن منع و تصدیق نشنوید   شما هرچه خواهند تان کنید

شنیدند نشستند شوراکنان   پس از گفته چند چون و چنان

رفتن ملا محمد امین قاضی و الاربک بسوی فوج و شیخ یوسف ... و استقبال کردن

قرارش بدادند جمع چنین   که جناب قاضی محمد امین

دگر آن دو بری که نیکو صفات   با رکان و رزم نادر ثبات

ابا آن گروه گیل و گیلان نژاد
ز تربیت نقسود عابر بباد

دگر سوی قاضی علی علوم
بوی ختم گشته علم نجوم

بهمراهی شیخ یوسف روند
بر رستم نکو بند برشنوند

هر دسته سوی هر جانب بیار
بگشتند از آن کوه جمع شد قرار

چو کم شد از ایشان دو راه بعید
خبر شد چه رستم چه سلطان سعید

نمودند داخل چه رستم چه آن
به نقسود در زیر آن کین ان

گفتگو نمودن شیخ یوسف و مدرسه قاضی با رستم و قبول نکردن او

ز مجلس مر آن زمان برکنار
بگفت آنکه بشنید بوی داد یاد

بر رستم چنان کرد او گفتگوی
به تیری سخن راستی کرد او

بدان گونه شد رستم اسفندیار
بوی بر یکی تیز نامد بکار

مدرس بمطلب شد چون نوار
بقاضی بشد نوبت کارزار

بشمشیر رمل و سنان نجوم
به پیکان جفر و کمان علوم

بدان

بدان گونه کوشید با این دو آن
فرو ماند در عرصه آن زبان

نشد چیره آن نیز با اهل نوم
به علم و به جفر و به رمل و نجوم

بلی چون سپه دل نگردد دلیر
بوی کی کند عقل و فضل اثر

چو زان گونه ملک گشت گفت و شنید
بسوی بلد همره رجعت نمود

گفتگو نمودن قاضی و کیاسیان و مستوفی با محمد سعید سلطان

شنیدند این نیز زان گو دلیر
دگر قاضی و کیسه مال و دبیر

بگفتند زان فارغ گفت و شنید
ملامت ببستان سلطان سعید

چو راه دو جویند بر عقل تمام
گشتی کینه با تاجدار زمان

بعید است این از طریق شعور
چو فرعون کینه گشتی با غفور

بدان گونه چون نیل جوشید فلو
بگردد سر و مرغ تیرت نگون

بعاقل نخوانند عرفان ترا
حماقت بخود بر پسندی چرا

نمانده است سلطان چنین چون کنون
ز خشم تو هنبند هوش ابرون

چو برزو بود جاهل و بدپسند | توی عاقل و زیرک و هوشمند
نباشد مرا چند از رستم لئیم | شما نیز دانا و هم پر فهیم
چو هرزه ابر هرزه کی شد قبول | نشاید وی کرد عاقل قبول
تو با چشم دل بنگر اندر عقب | شود کر باین ملک حکم غضب
ز داوری و مشهوری در خشم | نه سر در رها بد هیچ در رحم

پاسخ دادن محمد سعید سلطان ایشاملو

چو گفتند سلطان سعید این شنید | بپاسخ چنین گفت سلطان سعید
وکیلا تو هستند مختار ما | که تا بوده آنگونه بودی شما
تو طفلی که گرید به درگاه | وکالت رضوان آرامگاه
ز بهر توان خشت بگذاشتند | وکالت ابر جان سر داشتند
دگر قاضی آن جا هم بود دارد او | کورات آنچه که بشمارد اوی
همان بود ما تعب آمد در شمار | بود کل بشو فیض اختیار

بدادر

بدادار معبود جان آفرین | او این رضا نیم نبوده برین
چو آنچه فرمود با آنچنان | خیالم محیط است جمله بر آن
ستیزیدن بنده بر حضرت است | بیا زی نگیرم هم قصور است
و لیکن کنون کار رفته ز دست | نبرزم ز اسباب آنچه که هست
بهر شیر سالانه بدر من | کنم جمع جمله در این انجمن
سپاهم تمام اهل ابا خود به | نیایم چو هم غدر فرا آوریم
که داند که جنگ را نه نموده‌ام | کنون آنچه بود از غم بوده‌ام
نگر برکت ما بهی که دارم سپه | نه عیب آن گر نشیرم آگر
نه آیم بشهر و نه زرم آورم | نه کومک نماید بکس لشکرم
بنیادی که لشکر ازین دیار | نباید که لابد کنم کارزار
پس آنکه بکی هم بر درخشم | ز اسباب و زر آنچه که بد
شد جمع یک یک همه نیز | بیاورد آنجا باشان سپرد

مبرز شد چون جهانجوی از نبرد ‌ ‌ ‌ نمودند عودت بسوی بلد
رسیدند شنیده بگفتند تمام ‌ ‌ ‌ که چون صبح آزور آمد آتشام

رسیدن حاجی قنبر علیخان با افواج خمسه

درفش طلا رنگ خورشید جفت ‌ ‌ ‌ جهان چون دلم زنگ ظلمت گرفت
شب تیره گیسو خم از مهر پیچ ‌ ‌ ‌ ز تیزی آواز شیپور و بیخ
لب کوس زان هیچ چون در رسید ‌ ‌ ‌ ز تپش بیداری آمد پدید
سر از خواب غفلت چو آمد بهوش ‌ ‌ ‌ سپه همچو قلزم در آمد بجوش
غو کوس خمسه بشد بر سماه ‌ ‌ ‌ سپهدار حاجی به پیش سپاه
ز گرد سپه ابر غم دیده شد ‌ ‌ ‌ دل فوج ارض از فوج گزیده شد
چنان لفظ اکراد اندر نهفت ‌ ‌ ‌ سنانها همه سبک نازک گرفت
همه کوه سنگ همه پشت دشت ‌ ‌ ‌ ز شومی سپهر اسگل قمه
ز بیخ و دستکوهان کوه مومان بخفت ‌ ‌ ‌ تو گفتی زمین رزمگاه برف آمده است

رزمگاه سردار اهل سپه ‌ ‌ ‌ معین شد دشت آورد که
نمودند چه حاجی چو اهل سپاه ‌ ‌ ‌ توقف دو روزی در آن بارگاه
بیابان کوه خالی ز راه و رنج ‌ ‌ ‌ بود موقع اکنون رسیدن به بیخ

رسیدن مصطفی قلیخان میر پنج با لشکر خود

پس آنکه یکی روز در صبحگاه ‌ ‌ ‌ ز نوبت شیپور بشد نماه
درفش چو خورشید رخشنده بود ‌ ‌ ‌ ز یخ خود از آن سمت مشرق نمود
یکی لشکرش بود اندر عقب ‌ ‌ ‌ غبارش در آن روز آورد شب
چنان در ره فوج بسته تنگ ‌ ‌ ‌ که شد روی کوکب ازو گردناک
همی شب نگاه اندر آمد بیخ ‌ ‌ ‌ از آن فوج منصوره میر پنج
ز خیمه شد دشت کافوره گون ‌ ‌ ‌ به خیمه در آن میر پنج فوج گون
چو ره بس ز افواج مسدود شد ‌ ‌ ‌ یکی تیره زلزله لشکر آلوده شد

تشریف بردن نواب والا به بازدید لشکریان

چو فردا درخشنده شد آفتاب / ربودند سر اهل لشکر ز خواب
روان گشت شهزاده معتمد / یکی دید از سان لشکر کند
چو بنهاد بر سمت اردو قدم / ز هر قسم بستند لشکر رقم
یکی رفت و بنمود چون دیدبان / بسردار ترتیب و سر کرده بان
بگردون برافکند اهل عظام / چو فالسه و آتیست نظام
ز شیپور انفار رشد فرش / بشد ارض و افلاک را در طرق گوش
بدان لشکر از خیمه که بشد برون / صفا صف بهم صف کشیدند نقون
ز یکسو ستادند از آنک هزار / تفنگ شد بکتف سواره سوار
بهر گوشه آن زمان بر نجوات / ز شناق آواز لشکر برات
ستادند هر دسته بر جای خویش / با فلک بکفتند نیزه به پیش
تفنگها برقص اندر آمد ز جنگ / ز رنود و مرش و ز آلات فرمش
بلرزید از شتاب ارض و سما / رسید آن زمان امجد اکرما

زکوس

ز کوس سلام اندر آمد سرود / بشیپور گفتند بر وی درود
رسیدند بر پا و سراز بهر / بسجده سر و دست تعظیم کمر
صیاحت بفرمود و رهای لشکر نکو / بدی خسروی از کرم در گشود
با نواع از زر و سیم و ز گنج / بتابون و ترتیب و بر بیرنج
ببخشید انعام بر این و آن / بهر یک لقب نامهای شان خان

مامور شدن علی اکبر خان بهمراهی مصطفی قلیخان میر پنج

چو رحمت بفرمود بر جای خویش / طلب کرد سردار اکبر به پیش
بفرمود کی بر غضنفر گذار / بفرموده اقدس شهریار
بباید سپه را دمی نغنوند / به نغنود و دزنی بباید روند
با نواع از توپ و قوج تفنگ / بباید چوها مون شود کوه سنگ
چو آن گفته شد رای شه بر قرار / تو بستند ماموران کار زار
خبر کرد به کین بر به بندند میان / چو از رود بوجاق با شوکتان

بود هر قدر جمع و آن لشکرت
زاطراف و اکناف بر دور کرت

بباید که آن فوج سازی کمین
هر آن کس بود در خور رزم و کین

به هم دستی میر پنج دلیر
فرستم رسد چون سوی آن هژبر

سه لشکر بیکدل بباید رود
بران سمت نفسو و سلطان سعید

بخواهم بدانگونه بنمای جنگ
ز خون همچو قلزم شود کوه و سنگ

گشایی چنان قفل نگشوده را
که تازه کنی کرده دوده را

دلیری ز تو جاه و منصب ز من
شجیعی ز تو مال و القاب ز من

دلیری نمایان بنجابت
شجیعی کن و منصب افزون بابت

شنید آنکه پوشید آنجا رخت
سخنها و شکیلو شمشیر بخت

عرض کردن محمد اکبرخان و تعهدات جنگ نمودن

ادا کرد چون کرد سجده چو فرض
جوابش به نیکونه بنمود عرض

اطاعت بجانم روان فی سر
بدین امر جنگ بر بندم کمر

بفضل

بفضل خداوند خورشید ماه
ز بخت شهنشاه عالم پناه

چنان آتش کینه افروزما
سعید و سرا و سنگش بسوزما

کسانی شجاعت به پذرفته اند
زاجداد ما یاد بگرفته اند

هر دوار بار آید ا هر جا
نه بگریز زمان رسد آن جای

خصوصاً ما علت نوی بر فرو
که باید هر دستی شجاعت گرفو

اوائل ز اهر جهان شیرگیر
اطاعت سزد گر بود کارزار

هم گر کند محمدی این چنین
تجاوز ز جنگی خدای زمین

خطا بر اهل امیران خطا
که قتلش بفتوی شارع روا

کسی چون بر جنبد بدشان از آن
خدای زمین و خدای زمان

که خوانند نقلش شود آن او وین
تکاهل چه سانم از آن رزم و کین

چو بنمود حرج این گنج شعور
بلی سجده بر رفت از حضور

نامه نوشتن سعد و سنگستان محمد اکبرخان به تجار لشکر ها فرود

هر کس که احضار لازم بود / بگیرا بجنگ عازم نمود
قلمدان طلب کرد اندر زمان / که تا آنچه بشنیده بد آن زمان
بجا فوج جواز و دبیر شمرد / که قاصد سند دار با خود برد
قلم چون بیاورد بگرفت خود / ز تحریر خطا سر نقش شد
بمشک مرکب قلم ره نمون / سپید چو ده بند لوح کافور گون
نباید چنان نقش اکر شنید / که خوانند اشرعی گردد سفید
بشد مهر خان اکبر نوجوان / گرفت آن زمان قاصد روان
چو زانگونه خان اکبر شیرگیر / بر نم و بکین کشت و آن هر بر

اخطار شدن میرزا رضا و مأمور فرمودن بهمراهی افواج خمسه در پیش بستن بجانب نفوذ در ط

بفرمود دارای جود و غضب / که میرزا رضای علی الطلب
نمایند تا امر بر شود / به همراه افواج خمسه رود
بگرفت امر امیرش بگفته / شرف بسر آن چو شنیده شنفت

در آن وقت مستوفی نیکخوی / ز فرموده بشنید اینگونه اوی
ابا عاقل و مدرک و هوشمند / و با فهم و تدبیر عاقل پسند
ابا لشکری شهریار سترد / یکی زیرک و کاروان ملید
بود او بهم راه فوج قشون / مدبر بد عوا و تره نمون
بعقلم بدانگونه گشته ز / چو این امر صعبت شغل شماست
پاسخ بگفتند بشنید چو آن / سمعنا بگوش و اطعنا بجان
بباید هر آنچه بوی فرض بود / که تا شب درآمد فراهم نمود
چو شب پس صبح اندر رسید / جبل چادری زرد بر سر کشید
جهانی جهان دید پر شور و شغب / بشد عاجز از روز و عاجز ز شب
شود آن جهان بر بگوید اذان / کند خلق بیدار طاعت جهان
ز شیپور تکبیر گفته شد / بپا شد دلیری که آن خفته بد
کمرها ببستند لشکر کیان / نفیر ماه بر پا از خدای زمان

ز دریا ز لشکر خروشید چون | تو گفتی سما را بباید ستون
چو لشکر بجنبد به ره بر زند | گر آهن بود پشت زمین بشکند
همه کوه صحرا و هامون سنگ | بر آن دلم از سینه گشت تنگ
ز هر گوشه گفتند اهل شعور | مگر هست انگیخته شیپور سور
ز لشکر روان بر جناب بسته بند | و اعظم بر آن اهل هادی بند

رسیدن بیوک خان سرتیپ و رفتن او بجانب نقشو

چو زین سان بود کارهای خدای | رود دیگری بر نشیند بجای
چو بگذشت بعد از سه روز چند | در آن خیمه که خیمه‌ها شد بلند
سپاهی ازین گونه پر پرگنود | سپهبد بیوک خان سرتیپ بود
سپاهش بدانگونه بودند کل | پلنگ حمله اژدرکش و شیردل
سپهدار چون ببر پر دل بلند | بعید دو مردی سی شمردند جنگ
چه آسوده از رنج زد شد دو روز | سیم روز خورشید گیتی فروز

چه از روزن

چه از روزن شرق بنمود روی | چو نیلوفری در بسته از روی
بفرمود عقل تم گیتی مطاع | به پیچید خرگاه شیر شجاع
و قوه زکی فوج جمع خویش | ره سمت نقشو نمود و گرفت پیش

رفتن شیخ عبدالکریم نزد رستم و پند دادن او و رستم را کشته شدن او

چو لشکر ره رزم در بر گرفت | ز رستم زبونی نباید شگفت
که قبل از ورود سپه چند روز | حرکت نه بنمود لشکر هنوز
بتجویز چند اهل عقل از بشر | ز خلق سر بوان و فوج ظفر
به مسکن بد و شیخ یک شیخ بود | نکوکار طاعت گو از دین ربود
که عمرش ز هفتاد بگذشته بود | سه نوبت دوران عمر جهان نمود
بدی عالم از علم حکم علیم | باسم و بکردار عبدالکریم
بوی بر گفتند بیان چنین | توی عالم از علم با منهج دین
ز رحمت نمانید لازم بود | وجوه تبر آن سمت عازم بود

بجای آوری رسم دین اکرمی	کنی منع رستم همی رستمی

بوی بر کفی تها بر شمار	ز آداب دینی علم زکار

که تا بد همی باز گردد زبد	بسی لکنه قتل باید شدند

بوی بر گفتند این گفتگوی	که چون صلح خیرست از آشتی شد اوی

چو در آستر پر فتن شد قرار	بیابان بیابان اجل شد سوار

مقدّر زد رای چه بد خاک وی	ببکت ره و منزل از دوش طی

بیابان ازو دید چه راه و چه عمر	رسید آن بجای که بد قوم شهر

نصیحت نه هر گونه بر گفت پیش	احادیث و برهان ز عقل خویش

منافق چه بر اهل ما اهل بود	بدان حرمت ملعوبت برفرود

بسی که بود سر هر دو حق ناشناس	چو دشمن بود و اعتقاد اندر ناس

چه آمد شنید آن عقاید گفتگوی	بد انکو شنید آن زشت خوی

خونش فرشته زشتی آورد بار	بزد دست بر خنجری آبدار

چنان

چنان زد یکی دشنه اش بر جگر	بمانند سهراب خورد از پدر

دهن باز دشمن تیغ چون برکشاد	روان را بنفرین بر باد داد

ازان ریبه بر مرغ و زمین	ببر دار ملعون و قوم لعین

بجو هر زمان کشته سعید	بسی مهتر آن اسعد پلید

نبی بینه منکر شوند	ابو جهل بوسفیان بر خند

مطلع شدن محمد سعید سلطان از آمدن لشکر شهر بابک و گفتگو نمودن او با دل خود

چه واعظ بیان وصل محرر نمید	بگویم یکی رسم سلطان سعید

خبر شد چه از فوج نوبت بسی	که آید بدان مرز او کینه خواه

با سرشته و حکم تم	کشید آن زمان مه بحر قلم

چو از زنده گان دل اگر کند بند	بدین گونه بر گفت آنم بخود

چه رستم ز پرخاش تو قوت	به بینم یکی از سپاهی قرن

به یکدله چنگ بر بندم کمر	بجز کشتنم نیست کار دگر

که تا زنده‌ام پایداری کنم — بکین غنیم کین گذاری کنم

پس از مرگ فتح است بی تیغ عار — سرم گر برود لشکر شهریار

مأمور نمودن محمد سعید سلطان رحمن بیگ را بغارت کوه پاده

بُدش یکی نام رحمن پسر — که شیطان ز جنگش فکنده سپر

بخواندش ملاطف بگفت این سخن — یا قرة العین فرزند من

بحکمم شهریار جوان — شده رو بما سیل لشکر روان

ز هر سو سپه گشته‌ام بی شمار — ز هر ملک و هر مرز گشته یار

پیاده در آن جمع گشته کنون — ز هر اکولات اهل قشون

ابر عهده تست ای نیک سیر — تفنگچی ببر قرب هفتصد نفر

مکن خدمت امشب بخواب صبوح — سحر چون کند صبح کاذب طلوع

پیاده رسان جمعی لشکرت — شود مست صهبای کینه سرت

چو مردان یکی کارزار آوری — نه بهرم یکی نام بار آوری

شبیخون

شبیخون زنان غارت آور جهان — شود هر زنفشود شبیخون ازان

یکی غارت سخت زیشان کنید — نماند در آن سوق پاده جدید

بود هر قدر خط در آن عیان — با بقر بکن جمع و کمتر از آن

چراند بود ا هست در آن جبل — نماند بجز سنگ و فحم جبل

سپه گر کند جنگ با لشکرت — ببا قتل کن هست چون آن قمر

ز گندم اگر بود ماند بجا — نه حاصل بود و حمل آرد براه

حطب جمع کن نار اندر نما — فحم گرد داده است اذن شما

سفارش چو چون نمود سلطان سعید — پسر از پدر گفته چون آن شنید

رفتن رحمن بیک با لشکر بجانب پاده و جنگ کهال و تیر خوردن او

بگفتا که اخبار لشکر کنند — بنای دهلها همه بر زنند

بلند شد بدینگونه آواز نای — بجنبید یکی اهل لشکر ز جای

ز چوگان دو ور ترک ای برگزید — دهل گفتها ان قوم منصور رفت

به بند بعد بهر جنگ و بهر سفر
نفرکان رحمن شیطان کمر

بگوشید درکینه اجمع چنین
که رنجید خدا و خدای زمین

دهول کرد موضع اشرار زمین
همی بود درکار رشک خویش

بتن بر بپوشیده شد جنگ لباس
کنند حمله تا اهل طاعت الخناس

چو خورشید تابنده شد ناپدید
همه اسپه گون گشت روز سفید

بشد منتقل ملک دنیا بماه
زنفود شد رو بپاده سپاه

رخ زنگی لیل چون شد سفید
سپه دربی پاده مصف کشید

همه صدر نفنکچی دیده صف
ز اهل جوانرود و از این طرف

محافظ با نبار بودند چون
بوزند در ملک پاده درون

بجواب اندرون غافل از خبر
که اشجار شب تجنیده ثمر

زبانگه بلند گشت آواز کوس
زهر دو تفنگ رود زرنج نو آس

زهر ماه الحان جنگ برفروز
بلند شد بمانند لک شب روز

چنان

چنان تا رود در مرز پاده فتاد
تو گفتی قضا در کف اهل کشاد

تفنگچی مامور از بهر جنگ
به لابد ببردند دست بر تفنگ

مقابل ستادند بهر نبرد
تفنگ چو آتش فریبید گرد

همه جانب سر اهمت از کارزار
چه با ما بمیدان لب بیمدار

کس بر تکلم زبان بر گشود
تفنگ از همه جانب وکالت نمود

تو گفتی همی زان سوال و جواب
گمشته همه انجم کوکب شهاب

دلان سخت برگشته در جنگ سنگ
همه کشید مرز با روکوس و تفنگ

ازان محشر و شدت و درد و سقر
ملایک اسم گشت اعمی بصر

شد از دود بس تنگی جنگی چه
جهان چون رخ مرتضا یکسیه

بسینه که چون جوب شخان نشست
به سیهها کشیدند با ناکه بدست

سستی شد و شد نور خورشید کم
ز آتش زهر دو رکر دو قسم

نمودی از آن تیر غایب گریز
همی ابر و جه ابطال و خیز

چه کوشش که زان تیر کوشیدها
ازو کسوت موت پوشیدها

زابل جوانزد و بدبیک جوان
شجیع و بطل کرد روشن روان

زلشکر فرون بیر لشکر شکن
بدی چابک و عامل تیرزن

خروشید مانند شیر کمین
نشست او بمیدان درون بر زمین

یکی کیسه بر خواست وانکه نهفت
بشد چوب بر ریش صید بر جفت

پس آورد یکدست تیکه بپوش
بیفشرد ته چوب تنخوان بجوش

شدش چشم چه چشم لب تیر و دهان
دگر چشم ازان زود و آنها همین

نگه کرد وزان سپاهی کثیر
که تا شد درو رو رحمن بصیر

بشد چون قد بیر سال خورد
سیه چه بر جل چخماغ برد

چه آن خم شده گشت بر جل آت
بگوابید چخماغ و دادش بگوات

تفنگ گفت کان تیر از من بگیر
دمی بشد سته از روی رحمن نیز

ز تیری تفنگ گشته چنان
ز فوتی بد بت درد دم زبان

منهزم شدن جوان روسی و مظفر شدن ادرامی و فارسیان

زبان الکمی بار آورد چون
باذن بریش دست شد ره نمون

نرخست چه یکبار از دو نفم
باجنان گشتند ملحق بهم

بشد دست بر خنجر و آستین
بمالید سرخ آب روی زمین

بمیدان بشد سینها چاک چون
به خنجر بشد پاره قلب و جگر

روان بس فرشتان و زار
دو همهان بشد بس پهلو گشاد

شد از نیش خنجر سران غرق خون
چه نعمت ز میدان و قصاب چون

جهان در جنگ و رزم در کارزار
بمیدان نگشت کس پایدار

چه بیچارگان قطره دریا بدند
سرانجام در رزم ملجا شدند

نمودند ناچار و بی اختیار
جوانزود بیان رو اندر فرار

زیکو جنگ و رزم بر جان جفت
ادرامی بریش بدو باده گرفت

نه بگذاشتند آنچه بداند ران
یکی کله شد دشت اعلی بران

شکستند انبار و چون شد درست   برنده همان بار از دبی بست
بگیرد همه آن جمال حاصل شدی   هر آنچه توانست قادر بدی
حطب جمع کردند آن اهل حی   بجا ماندش آتش اندر بزد
بگفت معصیت چند دشوار بود   یکی مسجد کنم انبار بود
نترسید از دین و آیین کیش   بسوخت گندم مسجد بعمر خویش
ز بهر خود آن آتش افروختند   بران ملک دنیا و دین سوختند
بر جمع گشتند پس چارسوی   بدوختند آن خستگیهای اوی
چه از رفع شد آتش زن کارزار   بشد بر بری اسپ چون سوار
تفنگچی چه تابوت سر گرفت   بسمت بهون راه در بر گرفت

شنیدن علا اکبرخان و میرپنج تفصیل باقر و نامه نگاشتن علا اکبرخان در طلب انتظار
لشکر طوایف جوانرود و اورامان

شنیدند چه آن رزم و کارزار   شنو نیز از لشکر شهریار
شنیدند آن گفته و رازش زراه   چه خان اکبر و میرپنج و سپاه

چه سیری فرو شد خان اکبرا   که مطلب خوردهای سکار درا
بکردر در آن وقت ارسال داشت   یکی قاصد و نامه از نو نگاشت
ابر مهتر و کهتر و سروران   نمک خواره طابع و نوکران
دلیران و مردان خنجر گذار   بلند منزلت چاکران کبار
که جمله بکینه بجوشید یا   بیائید در رزم کوشید یا
بدانگونه در جیش جان بازیا   نخواهم همه کردن افرازیا
بجمله جهان لطف نظر اشیا   نمک خورده ازاد بنمائیا
نبشتم بار روز اندر شبا   بود وقت آزاد و منصبا
برفت آن زمان قاصد از پیشتر   چه گشتند باخبار شاملی خبر
برفتن نمودند ان بشتاب   چو کودری از رزم افراسیاب
گرفتند دلیران ره رزم پیش   بهر آنکس ابا اهل جمعی خویش
کثیر از سه فوج قلیل از رهیا   قرائه و طوایف پلنکان کا

قباد نو نورولیو دهتوی | دورو نو پیلاتو بن توی

گلاشی و درویشی ایل کو | ولدبک جماعت ابا هر گروه

حبیب نو با شوکیو ایل جاف | کسی که جگر اشم دندان شکاف

برفتند تا گشت آن هر گروه | که ملحق به اردوی نصرت شکوه

گرفتند آن ایل و بن فوج نیز | ره رزم در پیش و دل پر ستیز

یکی هفته طول سفر چون کشید | دو ره از ره اردو بیابان رسید

ز لشکر دو اره دو چون سپاه | در آن رزمگه ها زدند بارگاه

به یکجد برهم ده فرسنگ طناب | چه دریا میان فوجه ز رنگ آب

ز خرگاه و خیمه ز میخ و ستون | سما گشت پنهان چنین نیلگون

رسیدن لشکر منصور تا رأس هر جانب برز دیا قفو ذرلو و آمده نشستن
فتح گفتن محمد خان سپهدار را بکوشا شتم

یکی نامه گفتا نوشتند چنان | سپهبد که ای رستم زابل ای

بیاد روان لشکر با شتام | به امر قدر قدرت شهریار

کمر بسته کینه رزم و جنگ | به تسخیر تو و کوه و سنگ

بباید که بر نیزه و میدان ترت | نه تنها تو بل بر زد و لشکرت

بزنم اندرون کشته گردند کل | اسیرت بود بسته در طوق غل

بدانسان سروران زنده بر | که دو نفس گو بنیود و رخا

نبرد دلیران همی لی نما است | بمان کوه سنگان بیا شمات

سنگ سخت کوه همان تو | ز خون مرز دریا چه جیحون شود

سنگر ایلسکر بکوم جنان | مهندس نماند که سنگ بود آن

به بند بند یک نفوس خبر | ز هر گوشه نا بسته دارد سنگر

بکن قطع هر دره که او رو نمات | به این حکم نام چه شد درست

قلم زان بنامه قلم زد چه این | زمانی برا فغ سر دادو خائن

که کن هر کس که مثل کجا است | چه کوه و چه سنگ و چه سنگر چه جات

گرفت برفت بدنبال رسنده | برنم بداد و گشود و نبواند

پاسخ نامه حاجی فتحعلیخان از رستم

به منشی بگفتا جوابی نگار | ز من نزد او بر دل خنجر گذار
که در نامه‌ات بود هر گفتگوی | مطلع بگشتم ز مضمون اوی
اول اینکه بد نامه مبنی ز جنگ | برآرایش تیغ تیز زنبورک و تفنگ
نه تنها بد در رزم بهر فرات | بدین خاک گشته دگر گشت مات
فرشته گردد اگر لشکری | نیرزد بجمعی ببک یاوری
شوم منهزم من گر از کارزار | سر افکنده باشد تراز فتح عار
دلیرت نخوانند گردنکشان | اگرچه که فرض محالست آن
بوقتی مسخر شود این دیار | که من پشته سازم ز کشته هزار
بیفتد ز ترک و ز کرد و عجم | به دربند سر و سنگ ماند بهم
منازید بر لشکر بی‌شمار | فزون گر بود لشکر از صد هزار
نه سهلی اگر زنده آید بجنگ | همان لشکر سلم و تور و پشنگ

از رزم

ز رزمش مرادت کو نامه نیست | چه در قلعه سنگ و شیر راه نیست
سران غیر چه در غرق سازم ز خون | سلیمان اگر بعد گردم زبون
چه بینی کرم لشکر و سان تو | پس آنگه زنان ملک و سران تو
ز تکلیف تو بود ختم سخن | بدینگونه نامه نوشتن ز من
نباید که از پیش بود برنبرد | سراینده عاقل پیر مرد
بسال و بمنصب توی از کبار | مقرب در حضرت شهریار
نه کار تو در رزم کوشیدنست | ترا سنبل کاین کوشیدنست
درین امر اگر نامجوئی کنی | بباید بسی نیک خوئی کنی
مسخر نما خوان لشکر مرز | به تیغ تو سلطان شمشیر تیز
که در خواهش ما کنی انداز | بپرسش ز شهزاده شهریار
کنی گر شفاعت به صعب آن | چه راحت شاهان خدای زمان
که نیست گناهان توبه بردار نیست | ز رحم خدا عفو دشوار نیست

کنی هر چه اقدام در این نبرد — که احیا شود نام نیک ابد
ز هر در سراهت بهر تو بود — چه رستم که در خواست رزم بود
مسخر نگردد همی کوه سنگ — به پا قو نزد توپ و تیغ تفنگ
نبخشند اگر جرم من بنده ام — کمر بسته رزم تا زنده ام
بدین گونه رستم چه اظهار داشت — بوفق سفارش قلم زان نگاشت
فرستاد و بستد سواران دو — سپهدار از وی گرفت و گشود
بخواند و به پرسید سردار جنگ — خبرها ز دنبال دربند سنگ

تعریف کردن محمد بیگ نایب سنبوسنگر و تفنگچی رستم از جهه [illegible]

چنین جوان که او آنچنان دیده بود — فرستاده تعریف از سنگ بود (سپهدار)
دگر خلق نا کرده خالق چنین — اگر هست اتفاق قاف این
نخواهم بگویم گر از شرح آن — نه خامه نگارد نه گوید زبان
که در ربع مسکون نیاید پدید — بدینسان حصاری خدا آفرید

بخواهی

بخواهی که تشبیه بفرمای آن — همش در وسط واقع آسمان
که کوهش بچرخ اده بالگو — ز هر سوی سنگش کشیده بپا
ز هر رهش کرده ام جستجوی — بدربند بود منحصر راه اوی
لحد وسعت سنگ بسیار در — ز کیلان فرودن نیست راه عبور
ز هفت مرتبه زان در سنگر — چو هفت آسمان بر سر همدگر
بسنگر درون شیر بسته کمر — فزون از یکی صد هست یکصد نفر
بدنبال بود حاضر و جیره خوار — هزار و دو صد مرد خنجر گذار
که هر یک مقابل بیک لشکر است — تفنگان شرر بار فرمان بر است
کنند مشق هر صبح و هر شام خجن — دل از ریزه سنگ گردد چو خون
بقلب سنگ اندر قندهار را — تفنگچی زند گل سرمار را
ز هر سو که خواهی تو یابی ظفر — بفوج کفایت کند یک نفر
بباید بهم لشکر خود گرفت — در و کارگر توپ زد نیست

فرستادن رستم سهراب را به جاسوسی و رفتن او و خبر یافتن از لشکر شهریار روس

بگفت سپهبد شنید از نهفت | از آن سوی رستم به سهراب گفت
نوردهان به شب گیر از راه | نگه کن در آن بارگاه سپاه
مطلع شو از حال احوال آن | سپهبد چه نوع است لشکر بیان
که چه نسل هست و که جنس از دراست | که این دلاور لشکر است
که بر ما مقابل بود روز جنگ | چگونه کلاه و چه جوش تفنگ
که جنس دم عقرب است چون کلنگ | لباس چه رنگ و زبانش چه سنگ
حلال تمام حقوق نسب | کنون رو ببین بفهم و بیا
ز رستم چه سهراب بشنید این | گشود او دو لب را به پاسخ چنین
بود در پی اگر بنز فرمان برم | ز رستم چو سهراب بشنید خود هم
همان دم بپوشید ملبوس | لباس طرار آن جاسوس
به شب شد روان از پی آن ره | ز خوت شب و روی لشکر سپاه

بدید

بدیدش ز هر گوشه و هر کنار | همی توپ و توب و فوج سوار
ز سر خیمه های ز ترتیب لشکر امیر | سراپرده و بارگاه و زنجیر
بگردید و دید و برفت و نهفت | سحر که رسید و به رستم بگفت
بگشتم همه دور از این شب | بدیدم بسی فوج فرقه عجب
چو محشر نه بیند پدر را پسر | بیک گون سوار و تفنگچی دگر
ز هر گوشه خلقی دگرگون درفش | لباس نگار رنگ سفید و بنفش
شده فوق فوج که بکیوان قریب | زبانها غریب و تفنگها عجیب
ز ارکه عجب تخت کرباج و زرک | کلاه قیص ماهوت و زر توب کرک
فزونی چه دریا بحری از کمی | سپهبد شمارش نداند همی
به هر سو چو خیمه ز اطراف چند | به انواع صوت قراول بلند
ز بانگ کوس کیم ... زنگ تو | ز دیگر ز زوهان زنان ...
نه همیش بود کر چون ... | ز کوه ... تفنگ

ندیده چنین لشکری کس بخواب / نه طوسی نگفت اندر کتاب
نخواندم بدین گونه لشکر دران / مکرر اردوی رزمها دوران
ز هر خیمه آواز شیپور جنگ / بلرزد ازان چرخ گردد زبون
بهر سنگ ازو دو جوش برزدا / بها از سماب دو بی زیر زدا
دل سنگ خارا به بی اختیار / شود موم از صوت شهریار
نیارم بگویم ازین بیشتر را / که بر نیزه بینم سر خویش را
شنیدند او را میان این سخن / چه رگفت سهراب گرگ کهن
فتادند در فکر برداشتن / پشیمان ازان تخم بد کاشتن
بدل باد لرزه و دندان گرفت / همه لب بدندان گزیدن گرفت
بگفتا رستم آنکه چه جو مرد شدن / به دل داری اهل لشکر چنین
کنون گوش کن برد از من سخن / ایا طابع و لشکر اهل من
خداوندگار کرده تو مقران خبان / دقیقه به عقب به زره به آن

نباشد

نباشد به ما بابان زعم چون / نه تیغ و فرودان نه سعد زبون
نترسید از کس بجز کردگار / نه توپ و نه فوز و نه فوج سوار
نه قدرت یکی بنده بیچاره کند / خدا آنچه خواهد همی آن کند

رخصت گرفتن رستم او امیر انجمن را ع بیهود شامیان و آگاه شدن لشکر در کلحن بر آنها

زما هر کسی گشت بنموده ای / همی ز ربع شامیان بوجه وی
همه شب یکی دسته پنهان روید / ازان حاصل جوشن دل بدر وید
کند حل نقلش ابا کوله بار / بدانم تا چون شود روزگار
شنیدند و رخصت چه از رستما / مکمل بگشتند همی اندما
فراهم نمودند اسباب حرب / زمانی بدند که از شب شدند
جهان تیره مانند زنگی دلم / در از خور سند به چون مشکلم
روان جانب ربع و آن خویش / شدند راه در بند بگرفته پیش
رسیدند بان یمن دست و تیغ / در آن ربع مشغول گشتند جمیع

نگاهی بو بخت کلی خوردنش ... بگوید بو چند نو بردنش
طلایه در آنجا ز هر قسم بود ... چو این دید فهمید کشتن بزود
بسوی سپه شد بگردد ارباب ... ازان آمدن لشکر آگاه داد
بحرف طلایه چو شد گوش گیر ... سپهدار تقی علی خان دلیر
به تعیین لشکر دو تن نام برد ... نقی خان ترک و کریم خان کرد
ده فوج دو بیدق با خود برند ... روند و رسند و کشند در زند
مهمان چنین شنیدند چه لشکر خود ... به امر سپهبد کمر بسته شد
نشستند بجستند خان چون آسیاه ... سواره ز بیرون پیاده براه
بیانی بدو انجا که بد کشت زار ... رسانید خود را نظام و سوار
زراعت احاطه بشد چون حصار ... تو گفتی که لشکر برآورد بار
به جنگ اهل رستم شده پایدار ... بسنگر بنمودند فرار اختیار
نه یک شد اسیر و نه مرد گشت ... نه یک کشته گشته نه بسته دست

در رجعت کردن نقیخان ترک و پیشتر رفتن کریمخان با نه جنگ نمودن و مظفر شدن کریمخان

بباید چه بردند به سنگر پناه ... نقی خان ترک رفت سوی سپاه
بماندند کریمخان و آن اهل آن ... به سنگر اندرون جمله پنهان
چه کردند آن برده بر سنگر پناه ... نظاره بلشکر بران رزمگاه
بدیدند ترک رجعت نمود ... از ایشان کسی بخت برگشته بود
خبر نه زوا ماندگان داشتند ... سپهدار همه رفته پنداشتند
زدند بخت برگشته چون باد گشت ... قدم بهار سنگر بسوی کمین غفلت
برنده توشه از خوشه خشک و تر ... ندانند که در روی بود شیر نر
طمع نیز ز ایشان نبود آنچه خواست ... ندانست که اندر لب رزد ما
فکندند خود را بهامون ز سنگ ... بجنگ ملک شد بکام نهنگ
برایشان ز هر سو چنان ریختند ... نه به چاره دیدند نه بگریختند
قلیلی به سنگر بجست و برست ... بسی جمعه کشتند یا بسته دست
مظفر که شد چون کریمی نکرد ... گرفتار خود را بیاورد برد

تفاصیل جنگ را چه اظهار داشت سپهبد طلایه در آنجا گماشت
ز اطراف جاسوس کند جستجوی هر آینه آید خبرساز اوی

خبر بردن یکنفر از لشکر منهزم زاولی به نوذر که رستم از فتح کرگساران

ندانجا از آن منهزم یک تنا خبر برد مانند اهریمنا
به سردار خود گفت کی رستما بگیتی چو تو کینه ورزی کما
با مر تو رفتیم یک لشکرا ز اهل سپه دیده بودند سرا
بکندم رسیدی بجنبید ندورا ملخ گونه جمله گشت اندرا
نبودند مشغول جو چیدنا همه غافل از کینه ورزیدنا
چه هر یک یکی پشته کندم بکند چو مرغی ملخ خوار لشکر رسید
هراسان از آن فوج لشکر شدند گریزان سوی شهر و دیگر شدند
همه جان بدر برد خلقی ز کرز منظر نگشتند در کشت نیز
طمع از کسی غالب آمد مرا ندانسته تا رفته بد لشکرا

کرسان

که تا قضا رهنمونش نبود زبر کشتن بخت بر گشته بود
بجمد بگنبدم رسیدند چه باز گرفتند لشکر نشیب و فراز
ز نوبس نهان گشت بعضی گریخت بگرد جنگ مغز خود را بریخت
گرفتند چندی مردی شدند دست ز هر جا که دانه بود دام هست
چه گوینده برگفت رستم شنید از و جمله این واقعات جدید
ز کین ابروی رو در هم کشید بچشمش شد تیره روز سفید

رای زدن رستم با اهل او و امرا و لشکر کشیدن به جانب دربند

ز اورامیان خواند چندی به پیش یکی انجمن ساخت در نزد خویش
بگفتا ز مرد بشنوید این سخن ایا ای بنی عم و اخوان من
چرا هون پر از جمهور لشکرا تحمل مرا بعد ازین شد شکست
همان به که لشکر بهامون کشیم ز جنگ و دد در بند جیحون کنیم
ز خون دلیران لشکر شکن ز دیم آب جیحون حاصل خویشتن

نشد رهزن کس به راه صواب | بگفتند اقرب به رسم جواب
که فرمان برانیم لبها خموش | گذشته ز سرها بر آواز گوش
سراسر نشانه به تیر قضاست | چگونه رضای تو ما را رضاست
نه بیم است ما را نه فرصت ستیز | ز جنگ و ز رزم و ز صلح و گریز
اگر چه نشاید به جنگ شد به جول | که چون هست رأی تو ما را قبول
کنون گو که لشکر بجنبد ز جای | زمین رشحه کرد ز آواز نای
ز رود روی در بند سپاه دلیر | سپه گر همه چون بیشه پر شیر
دو لشکر مقابل بایستند تنگ | بگردد ز توپ و نظام و تفنگ
ستون کوه‌ها موج چون دریا نمود | جهان آفرین تا چه خواهد نمود
چه بگرفت فرمان به ایلغار زار | دران شور ترکی قبیله قرار
مطلع شدند و برفتند سپاه | توابع به امر آقا بر براه
زننده همی زد به کوس و خمش | نوازنده تا دم اندر دمش

ز درنا

ز درنای قد سپاهی نفیر زدند | طلایه بکوس خبر در زدند
نفهمید کامد سپه کینه خواه | ز کوس طلایه سپاهی سپاه

لشکر کشیدن حاجی قنبر قلیخان سپهدار سپه را به جانب دربند دزل

به امر سپهبد چه سردار طوس | بلند شد ز هر سو غو بوق کوس
ازان گشت بر شد چه صوتش تمام | مصلح سپهبد مکمل سپاه
کشیدند بیرق چه سرو سهی | بشد بارگه‌ها ز لشکر تهی
ز دنبال بیرق بهامون شدند | ز گردش ستاره دگرگون شدند
ازان گرد زان سان به ازرق بود | سما رنگ خاک نجف مینمود
کشیدند فرش سپهبد بپیش | ز دنبال هر یک ابا فوج خویش
دل ارض لرزان شده با نهیب | ز شیپور و کوس ملایک به بیم
تو گفتی ز ناموس زارع بر است | زمین تخم لشکر ثمر داده است
گروهی بیک سو همی تاختند | ز هر سو دگرگون صفی ساختند

زبان سپید دیگری خبر رنگ | نوایین قداره نوآیین تفنگ
دگرگونه نیزه دگرگون فرس | زبانی دگر هم نفهمیده کس
گرفتند جا بر ره رزم پیش | یکایک به پیش سپهدار خویش
همه رفت هر یک به بسته راه | رسیدند لشکر به دامان رزمگاه
ز دربندها هموان زنجیر تنگ | سپه جا بجا شد بقانون جنگ
مجسم ز لشکر جبال و دره | چه در میمنه تنگ چه در میسره
چپ و راست لشکر سپهبد سپرد | یسارش به ترک دلیریش کرد
بقلب سپه نیز بگرفت جای | دگرش دو سپهدار شیبور و نای
ابا قوز قابض اندر دهن | دهن بر ز لشکر توپ بس شکن
بدانسان صفاصف ستاده گروه | زبان همچو ابکم بفرمان گروه
که فرمان دهد تا به اهل فنون | به امر سپهدار شیبور و چون
بازانوی همتم که چون دید آن | مقابل ستاده سپاه کیان

مرات

بدانست موقع سود جنگ | به لشکر رسانید آتش تفنگ

سؤال و جواب بابای ارداری و شیپور از روی شعار بارز خیلی هم گروه گون

بگفتا نهند تا چه سازد بروز | ولب بر لب ساز کینه فروز
درآورد زان ارض گرینده گوش | نوازنده شد یارا اندر خروش
بسازش جان را امر گفت ادای | خطابش به آن لشکر جنگجوی
ابابای سپهدار فوج و قشون | بگیرید عزم مرگ بادگون
بنالیش چو این پرده اندر دمید | زکوس و شیپور پاسخ شنید
بلا رستمی گشت غوغا بر دمید | خبردار سرهنگان قوز شوید
چه مهمان رسید همچنین با دمش | جلیس از دمهای توپ آتش
نشیمن کنش سینه های تمام | شما جان سپارید بشارت
دو جانب نعف شد چون انجخر | تفنگ رو بهم گشت سینه سپر
بسینه بسینه چپ تفنگ | نهاده بکلیه زانهی لسنگ

بگفتند از آن سوی گیرش که هات | وزین روی فرمان بهر دسته آت
بلند شد ز هر جانب و سعی [?] کنج | نوا از نی و نای و شیپور و سنج
چنان مردگان حشر پنداشتند | تو گفتی سر از خاک برداشتند
توکل به بستند جمله بدوست | خدای که جان بخش جان گیر اوست
شدند آشنا دست و پای تفنگ | به تیر آب آهن به فولاد و سنگ
ملاقات آنها به بست نمود | زمین فرش آتش سما سقف دود
زمین آتشین شد هوا همچو تب | تو گفتی ز قدرت ببارد غضب
گلوله چنان بد عدد ناشمر | که گفتی که باران به بوی اگر [?]
نه قدرت حسابش شمارید اوی | چو ابر بهاری ببارید اوی
بدادی بکشتی جهان آنچنان | لب توپ و قوپ [?] چه مهتاب بوس [?]
جهان تیره گشتی کشیدند رعد | یکی نعره هر یک بمانند رعد
نه کس میل نمودی و نی از رعد فرق | به تخصیص تیرش بمانند برق

بهرجا که خوردی نمودی خراب | ازو سنگ خاکو و ز خاک آب
دل سنگ و زلزلی [?] ز ضربش تو بان [?] | تن خلق گریان از و اشک وان [?]
ز بس شد ز هر سو تفنگ کارگر | ز سینه ز سنگر ز سنگ و ز سر
چنان شد ز هر سوی بس گرد و دود [?] | ز باران آتش و آن سیل خون [?]
بمانند ریگی برد رود جون [?] | تو گفتی که سر را برد خون [illegible]
نوازنده از بس همی زد دگرگون | که شیپور الکن شد و کرد دگرگون
شد از تیر آتش وزان اهل جنگ [?] | نه خسته بمانده جهان عرصه تنگ [?]
نه اندر سر خود همانی [?] آب بود | نه در تن توان و نه دل تاب بود
نه نطق از زبان و نه در چشم نور | نه سر شور جنگ و نه در دست زور
به آخر رسیدند ز توپ و تفنگ | چه باروت و چشمی چه مهتاب و سنگ
سحر تا در آمد ز نو شب بسر | نه از یک نه هر یک ندیدند ظفر [?]
نه یک پیش رفت و نه دیگر عقب | سیه پوش گشته بمانند شب [?]

ز هر سو بگفتند چون هر کسی | بشد پور کافی بمرز مار بس

ببردند بر نعش پس از هنر گر | سوی خیمه نعش سوی لشکرش

عریضه نوشتن حاجی قنبر ملتجیان به سرکار نواب والا و اطلاع نمودن تفصیل جنگ

ز فرزانه کجا کش چه شد جای گیر | بشد آن زمان سپهبد دلیر

۲ تفاصیل رزم جنگ و کارزار | بنواب والا عریضه نگار ر ۲

چه منشی نوشت و گرفت و بخواند | سرش بست داد و ببر در رساند

بشهر سنبج فرستاده آن | گرفت و بخواند اندرین خیمه خوان

نیایش نمایم فراز ابتدای | به بی مثل مانند همتا خدای

چه حمد و ثناها خدا را سزاست | بعصیان عاصی کرم بر فزاست

نگهدار هفت طاق نیلی ز رنگ | که خلاق توپ و تفنگ و سنگ است

پس از حمد و نعت بالا ارین | شفیع الامم خاتم المرسلین

مرا آرزو همت ز کردگار | بود جاودان دولت شهریار

درین عرض خود خامه سازم زبان | خطابم به شهزاده حکمران

فدای سرت جان و مال و سرم | شنو تا تفاصیل جنگ بشمرم

بدی و شش ماه گشتم صبح آشکار | هنوز نشسته خورشید پرده دار

طلایه ز دربند همی بود و رش | بلند شد ز کوس طلایه خروش

بدادم سوی رزم آن کارزار | حرکت من از این لشکر بی شمار

یکی از آن که اهل سنگ و سنگر کل | به لشکر درون سنگ گردیت کل

که بر زد نیو رستمی آنچه بد | ز هر سوی جنگ و جدال گشت خود

به بیهوده بیچونده تر سوی دشت | بچیده فلک لشکر آگاه گشت

رسیدیم گردیم آغاز جنگ | سپه لشکر جمع و رستم نهنگ

ز جانب خانان آتش افشان نمود | که لشکر شد از دود گان کبود

بلند شد جهان دود تیره گون | سیه شد چه شب روز کافور گون

ز هر سوی خون همچو دریای آب | بدید هیچو نادیده شد آفتاب

زهودی فلک آسمان گشت پشت … ز شب تیره بر روز بر ما گذشت
چو شد هر دو پشت بکشتی بهم … شد از هر دو سر طاق ترسم کم
بیا تا بکشتیم رو در عقب … بران آتش کینه باران شب
ز بس سنگ سیر ترو زن شد … دل از رعب از رزم عاجز شد
مصاف تماشا سپه خدنگ است … نه راهی بر بس جای رزم و جنگ است
مگر قدرت خسرو بی خسروان … جوان بختی شهریار جوان
درین راه باره بود رهنمای … زمانی بر سنگ خورد او بجای
بفرما شیا ما که تکلیف چیست … به جا حکم ثانی مرا پای نیست
که خود سر نیابم دگر کارزار … نگشتن دهم لشکر شهریار

صادر شدن رقم فیض شیم در جواب عریضه حاجی میرزا علیخان

ز خوانندش این نشنوند چه آن … شنید و نوشتند پاسخ چنان
پس از حمد یزدان و نعت شفیع … سرافراز ای شیر جاه رفیع

بلطف عمیم اکرم شهریار … ایا ای سپهدار خنجر گذار
که چون گشته بودی عریضه نگار … تفاصیل جنگ و سنگ کارزار
نگارش بنامه درو آنچه بد … سراسر بکشت ملاحظه شد
اول هست منظور از ساختن … شه نهار سپه بهر سر باختن
بترسند اگر از سر قتل عام … بلشکر شود نان شبان حرام
ور این شیوه چاره سر ساز نیست … که سرباز را نام سرباز نیست
برانم بر پرسش هر چه آمد به باک … سنگ کوه و دریا و هامون خاک
سپهدار را نام لشکر سزاست … ولیکن سپه بهر این روز هاست
همین آنکه دانسته باشند یقین … به تاج سر شاه ایران زمین
بود معتمد تا که بر تن سرش … و یا شه یکی زنده از لشکرش
نخواهم جنگ است برداشتن … محال است جز رزم پنداشتن
بود دستی برده بر سنگ راه … بناگاه او پشت خورشید و ماه

نگهدار او زهره باد و زحل / فکندم بچاهی شغاد و عمل

چو بر زوی سهراب ریزد اگر / بشکان شود آبیاری دگر

کمند فلامرز تقصیر اوی / بباید شود قید و زنجیر اوی

سیم هم ترا هست تکلیف این / دران مرز و آن خاک دادن سرزمین

زاهول در بند آن رزمگاه / بگو تا به زندخانه شد سپاه

پس از زندخانه زنی ساکن آن / بباید که در فکر فرصت بدان

نباشد خیالت بجز این زدل / به انواع در کینه کوشند کل

بود گر سیستی پشت با هم دو سیر / بجز رزم و کین نیست فکری دگر

نویسنده بیژن و خرامید نفت / رقم را بقاصد بداد و برفت

رساند و بداد و سپهبد بخواند / جهان حکم آتش درو حکم راند

منادی کشیدن منادی حسب الحکم حاجی فقیر علیخان مضمون رقم فیروز شیرا

بندر رفت گفتا بگفت زبان / بامر سپهبد منادی جهان

شنو

شنو گویم آنچه سپهبد بکرد / ابا اردو ترک و عراقی گرد

ز نواب والا شده حکم چون / رقم از سنیح رسید گون

سپهدار کرد آماده کینه جوی / سپه چاپه ساز و شنید دراوی

ره صبر باید گرفتن بمن / به زندخانه همه بهر جوی

دل آگنده کردی بکین بادار / جهان تا مقدر کند کردگار

شنیدند نمودند مهمال سپاه / بنای عمارت دران رزمگاه

قاصد فرستادن رستم به نواب محمد علیخان سرهنگ در رود الوند نمودن زدان

مطلع چو شد کرد رستم جوان / سفارش یکی بر آن فوج نکته دان

شنیدند روان گشت دیو دبیر / یکی سجده بر خان سرهنگ کرد

بدو گفت کی سرهنگ شیرگیر / ترا حالت و عمر جاوید باد

رسولم فرا از رستم ایلخانی / بگویم بمن گفته این گفتگوی

چه هستند اعلا و ادنا شما / ولینعمت خواجه بر ملک ما

ازان اهل رزم و جنگ گازار — مرا بود بس از تو بی عیب عار
چرا من نه خود هر شیم رزمجو — بپرورده مارا نیاکان تو
سزد گر غم ما شما ها خورند — که پرورده دوده نیشکرند
مرا هدیه الال منظور این — بود دست گیره دارم زرکین
شفاعت کنی عفو جرمم بخواه — دگر بس بود رنج قبل سپاه
زر و گوهر و ملک سیم و زرم — کنم پیشکش در جزای کرم
تفنگ خانه خویش خواهم شکست — فرستم پرستار گیرد بدست
دو صد چون نسازد جهان کس بهم — بلند قد و شستوان حدید بهم
دفینه طلا نیز آرم برون — فرستم ازان پنجهزار و فزون
همه سی نخود وزن و رنگ ارغوان — بنج بر بود نام شاه جوان
فرستم کنم جمله را انتخاب — تفنگچی دو صد با سپه اندر رکاب
چنان کز زدندی سوی بر باغ — زنند چشم ماهی منقار زاغ

کنیزک

کنیزک چهل بهر خدمت دهم — عرقچین زر جمله بر سر نهم
سیه چشم و بی قامت گلفام رنگ — همه مهرخ زلف ظلمات رنگ
برقش زرتاب از حد فزون — فرستم ز بهر سواری هیون
قلم گوش و کاکل سم و خام دم — حسین چشم آهوتک و تیز جم
ابا پیش اندر دهن هر قطار — دهم استر ماده از بهر بار
همه همتک و هم قد و تندرو — دو سی غرکشو خرج یکمشت جو
نه صعبست مرا عفو دارد کنون — خدای زمینست شهزاده چون
بزرگی نیاخواه خوانم از وی — تو هرشب همم عاصی توبه گوی
خدای جهان خلق کرده بشر — بطاعت برد عمر خود را بسر
ب بندگان کج کند راه به — کند صرف در زرق در اسر نه
در آخر یکی توبه گوید اگر — پذیرد از و واحد بی پدر
گذشته حکایات گر بشمرم — خو آتی جهت بعد از خیانتم

ز عباس بیک چوب بی حد خورد ز بهرش پلنگ وار حمله برد

ندیدی همش گاه گیری کند ز ترسش چنان گربه شیری کند

هزیمت بارا و نبود ثنا ز شاه و ز شهزاده زال سخن

اگرچه کنون هرچه گویم چکو بتو بیم سر هم نبردم نکو

ببخشند کنون بهر خدمت بسیم ابد بنده و عبد و فرمان بریم

پاسخ سفارش رستم از محمد علیخان سرهنگ

همی خان سرهنگ زد پاسخ بدی شنید و بفرمود این گفتگوی

نمودم بسی گفته‌های پسند بتو آفرین تا صد هوشمند

بگفتی بتو گفته رستم سخن بر رستم بگو نیز از قول من

ز هفتصد فزون سال گر تکلیف شما بنده بودید جانها تلف

که خدمت بسی در شب و در فراز نمودند بما سالهای دراز

به بودیم بحق خدمت اندر نظر نمودیم ترا از همه‌شان بیشتر

قبولت

قبولت اگر قول من مینمود کنون کارها جمله بگذشته بود

نه بد زر ز امید از پیش کار نه گشته شدی لشکری شهریار

بگویم بتو نیز قطعاً بدان بلند گر شود لشکر آسمان

بود لشکرت همچو دریای آب ستاره و یا نیز دان شهاب

چنان مختر از حکم شه غیر اوی ستاره هم بزمین ریزد اوی

نباشد نیاید کر اندر کنار ترا با جنگ شهریاران چه کار

تو بگذر از این کار شغل شقی است شجیعی نه بل صرف از احمقی است

ابا دست خود گور خود کندن است بکام نهنگ خویش افکندن است

شجاعت بود حسن در کارزار نه با شاه با دشمن شهریار

کنون هم شده کار رفته ز دست اگرچه گناه تو غیر از حد است

ولی باشد افزون یکی صد هزار ز جرم تو عفو شه شهریار

مترس باد فرود بر تو ز دو سر گنه را بدریای جود

نگارت نخواهم زدن خود دگر | شفیع تو سازم سپهدار نیز
رهد گر بیابد بیاور ورا | ز تیغ سیاست با هیبت تیر را
بکام تو خواهد شود کارها | بطاع شهنشه برد دولت
بگفتم ز پورش ز رزم و سپاه | تو مختار اکنون در این هر دو راه
رسولش چه بشنید بر حضرت بود | رسید و بگفت آنچه بشنیده بود

از نزول رستم با اهل خوی در خیاشدان به لباغ گوی و پشیمان شدن بتمام لاهوریب

ز قاصد چو بشنید رستم جوان | یکی انجمن ساخت با سروران
چه بس مصلحت کرد با آن و این | بوی گفت سهراب پاسخ چنین
شنیدم جهان الحاش لعین | یکی روز شد نزد سالار دین
به مسجد روان دید او جعفر تقی | صحابات دستگاه پیغمبری
بگوشش شد آشنای خدای | ز تسبیح توحید ذکر خدای
شنیدی نبی چون شدی حلقه گر | لبیک از ابوبکر و جان از عمر

با محمد

همیدید فرمان رب علی | کتابت ز عثمان قرآت علی
ز دیده روان گشته بی اختیار | شد و گشت از کنش دنگار
دلش آن زمان جور آغاز گشت | وزان سلطنت رای او باز گشت
ابا نوحه بنمود عرض آن زمان | بجانک ره شافع انس و جان
که آیا بود کاری از آن کنم | در آید بکمر طوق از گردنم
بتابم از این راه مغضوب سر | صحابه بشعم نزد خیر البشر
حبیبش بفرمود پاسخ چنین | ابا کم شده راه بیر لعین
جهان آفرین آدمی آفرید | به تو امر شد سجده بر وی کنید
نکردی تو بر نور آدم سجود | ترا رجم مردود و ملعون نمود
کنون کن ابر گور آدم سجود | شفاعت کنم از خدای ودود
نماید کرم با تو رب کریم | کند حک رجیم از تو اسم رجیم
بیرون آمد و تحت اندر نشاند | نشست و شیاطین ز زیرت نگاند

به ذریت گفت اگر گفتم چنین   خیالی خود و گفته شاه دین
ز ذریت یکی بود ملعون ترین   ابا هر شدش گفت تاریخ چنین
نگو بس بود از تو این گفتگوی   که از فخر تقوا باد بر تو تفوی
نکردی تو از کبر در آنکه ما   با مر خدا سجده از آدما
کنی کرد کرمانده آردی   بقول یکی نوکر از خاک ادی
کنون هم همان تست داستان ترا   شنو از من و بگذر از این چرا
کشیده ای تو دامن ز راز آفتاب   یکی کینه مانند افراسیاب
جهانبانی تو نکته آرند همی   بهر ملتی نام خوانند همی
چو رستم خوری تیر زهری نبرد   چو رستم شده نام رستم ابد
یکی از رفعت لا به و ز بهر سر   بود عاقبت مرگ به زور در
بکین کوش و بر کس مگو شهرا   یکی نسخ کین سیاوش را
که تا جو لو خوشی همی راه   ز آغاز کینه الی نفخ صور

بخوانند

بخوانند نام خود و لشکرت   سلمنا پدرسان بازی سرت
خیالش که بر بودش و صلح به   پشیمان ازان پند سهراب شد

لشکر کشیدن رحیم بیگ میر محمد سعید سلطان و گذر سیروان از سپاه شهریار مرزبان

بماند جنگ رستم و شنوید   بود نوبت رزم سلطان سعید
بفوج گشت کامد نبرد بزرگ آب   سران پر ز جنگ دلان پرشتاب
به تسخیر بشنو تا رنج گنج   بود گر خان خان اکبر مرنج
بفرمان سلطان دهلها نای   زدند و بلند شد نوای ...
بفرمان ناریش کشیدند قطار   تفنگچی جنگی فزون از هزار
بدان سمت سیروان گرفتند راه   سپهدار رحمن بیش سپاه
مقابل به اردو از آنسوی آب   سنگر به سنگر بدی بی حساب
بشد تا که اردو بگشتند خبر   سنگرها چو بیشه پر از شیر نر
سپهدار رحمن سپاهش همراه   گرفتند سنگر به بسته گذار

ز لشکر دو اردو همه کینه خواه | از آن سوی رحم افزون سپاه
دل از کینه جویی همه پر شتاب | میان هر دو جنگی شده رود آب
ز هر گاه خانو ز هر سو سپاه | سحر چون بلند شد غریو شاه
چه آواز کوس و چه شیپور نای | تو گفتی که کاوس چنین جنگ کرد
زره‌ی رحم دران سمت آمدند | زدند خیمه از آن سنگ شکن دل کن
بناهای کرده دیل کوه گرگ | بلرزید از وی کهها نو بزرگ
بدادند به سر شب ز هر سمت آب | به قوم سلدوس به کشتن خواب
ببودند مدتها خان لشکرا | به خیمه درون و سنگ اندرا
بماندند معطل دلیر و شجیع | نه آتش گذارد نه زهی وسیع
که در جنگ فرصتها گذارند نه دیگر | نمایند دلیران دلیری خویش

درخواست کردن علی اکبر خان نصرت و ظفر را از خداوند عز و جل

یکی روز خان اکبر شیردل | بدان مشکل خود همی کرد حل

خیالات

خیالات هر دم همی می‌نمود | آخر بس توکّل بجمله فزود
بگفت خدایا توی رهنمای | به اشکال عالم تو مشکل‌گشای
بزرگان ما را بزرگی جهان | بدادی که خوانند بهر داستان
ز تو بود نام نیاکان من | کنون هم بگویند بهر انجمن
جهان تخم نیکی بر آنکس نماند | بنام دلیری ابد زنده اند
ظفر خواهم از تو خود در لشکرا | خجالت ز دوده مگردان مرا
اگر نه تو لطف بود یار من | صعوبت نماید بس این کار من
به دشمن چگونه جهان تنگ کنم | ابا سنگ و دریا چسان جنگ کنم
اگر این مسخر شود سنگ و آب | به شهزاده شه چگویم جواب
کمک من خدایا درین کارزار | ز شهزاده عاصی تو شرمسار
درین سخت کاری که دارم به پیش | مبر آبرو بخت ناکام خویش

نبرد کردن علی اکبر خان و میرپنج و بوک خان و جنگ عظیم کرده با لشکر
لهو و رحمن قول

چه بنمود نصرت نشان داور طلب | بفرمود بنهند به شیپور لب
خروشش برآمد که آب و گلند | سر کینه خواهان شود جنگجو
کنم جنگ تا بت تفنگ و سنگی | دل جنگجویان بیاید جنگی
بامرش ببندند ز چوب و تفنگ | مقامات زرین شیپور کوس
مقابل زده جا زدند بانگ بیش | بهوی نباتی دهلهای جوش
ستاده مگر همدان دلیر | لهونی چه کاو دگر همچو شیر
بجنگ تیر کردند در آن کوه کلنج | ز توپ و جکالو رسش سخت آسمانی
شلک از دو جانب نمودن گرفت | جهان در زهره زخم تکودن گرفت
تو گفتی که جمله بسوزد ز جنگ | سر کوه دریا بسنگ کهی سنگ
همه دوان بسوزد گذشت و نرفت | شنو آب جنگل چو کوگرد نفت
نه گر آتش کین همی شد کنون | که خون آب دریا شود نیز گون
شد از هر دو آتش دو جانب عرصه تنگ | نه جنگل نه دریا نه هامون نه سنگ

ندیدند بدیدند در آن رزم گین | ز هم و آسمان و زاتش زمین
چو توپ در آمد بنعره کنان | تزلزل از وی زمین و زمان
شدی تیر برهای آن هر دو سوی | تفنگ و ضمع تیز جگر بر آن روی
شد از ضرب تیر تفنگهای روم | سنان سخت شکر نمانده بوم
ز آن سنگ کمی گشت بیکو ز دو | اندر بستک سروها و برشت
شد از هر دو جانب لشکر دوان | دلیران جنگی بسی غرق خون
ز نو خان پر دل لشکر جاره جوی | همی مصلحت ایرش دید اوی
بفرمود آنکم علی کینه خواه | ابا ای کهان و مهان سپاه
اگرچه که لشکر لشکر مرا است | همین آب دریا ز سنگ دیدرا است
سراچاره یکجا بیش بر دست | که جون روز زمان اندر خورد ست
نشستند جمله بر دریا شاه | به یزدان پاک به اقبال شاه
کنند لشکری زور دریا و سنگ | بر آیم جمله حمله چو ببر و پلنگ

پسندید از وی مهانی دلیر / همی مهر تیغ و بیوک خان سر

سپاه و سپهدار خان حمله برد / سنگ و کوه و دریا بهامون سپرد

ز بخت شهنشه جهان هم کشت / بیک دفعه لشکر ز دریا گذشت

سپهدار اکبر دران سمت آب / چو کیخسروی کی ز افراسیاب

دلش پر ز کینه زبان همچو نار / همه بخت لشکر بلشکر درون

بهم گشت داخل گروه گروه / زننده سخت تر دل قوی تر ز کوه

بدست چپ اندر تفنگ شد بر / چکاچاک خنجر بدست دگر

دلیرانه بازو همی گشت خم / دل نافه پهلو دریدی بهم

دلیران چو دیدند سپهبد بکین / نمودند ثابت دلیری خویش

سرزنش نمودن خود و تتمه جنگ و مظفر شدن لشکر شهریار

مجدا کجای پلنگی کنی / یکی جنگ چو شیران جنگی کنی

جهان رزم سازی در آن رزمگه / پسر بر نهند تن ز آهن کله

زبابا

ز بابا و جد و پدر بر پدر / ز ارث تیغ و دستان و پر

تو مادر ز بهر نهیب بزاد / بامید مردی ز اسپر داد

اور مهد بستند دست تو چند / که دست دلیران بدستان به بند

چو سهراب قیمت بکمانی درشت / مگر رستم بخت دشمن به پشت

بغزای برنک یکی عار را / تو اهلیو مردم کند کار را

نه در جنگ زدی چو که شمشیر تیز / به تیغ سخن خصم شیران بریز

چو سیلاب از تو گشت شمشیر حال / بسر بر ادر ز ذکر شمشیر شال

غریو از دو جانب زهر دو سپاه / شد لعل از خون سنگ رزمگاه

گهی دست و قبضه به جور گشت / گهی نیش خنجر زماهی گذشت

زبس تیغ و خنجر ز شیران گرد / لهو لشکر را بلشکر سپرد

فرو دان سنگرها چه لشکر چاپ / به نفذ گلوله به جسم دنان

نخجدان در رود درشتند همی / سر و روی زخمی نشستند همی

نامه نوشتن محمد تقی سلطان به نواب رستم و به در خواستن او

چو بشنید سلطان عهد این جواب / کرفتند لشکرها که شد تیز تاب

به نزدیک رستم یکی نامه زود / تفاصیل جنگ را نوشت آنچه بود

پس آنکه دلیرا بدان تو کنون / بکویم خیالم کنون هست چون

پس از یکدو روزی دکر آن سپاه / بیاسا بدا زجنگ دوران زرزمگاه

زرنگ برقد بها بهادران زنم / یکی شب لشکر شبیخون زنم

سپه کل تقالقض بیاندر رج / شوند غرق دریا چو توفان موج

دلیری که در جنگ چو شیر نر است / بیا همو بخت و نام آور است

کوی سلطان قدکه او کینه جو است / بعینه تو کوی یل زال و است

چنان مزن شغادی کشم ذلرش / بدریا درافتد سرو دم کهش

بدینسان نه بیرون برد یک نفر / سپاه و سپهبد بشد زنده کر

بشرطی شما هم زرشتی فرود آن / نه لشکر کذاری لشکر درون

نکهدار

نکهدار لشکر بود سی نفر / دکر جمله با خود کنی همسفر

به یکجای ره را بکیر پهلوان / که چون عرصه بر من بود تنگ کنون

همین لشکرانم شکسته اکر / دکر لشکر از نیش لشکر شمر

نکارش بنامه بداین کفتکوی / ببردند و خواندند و بسند اوی

سنکرهای در نزد به سی تن سپرد / تکمل نکشت بر فت و بمرد

تفنکچی هزار و دو صد بل فزون / به احضار سلطان به سمت لهوان

مطلع شدن جابر ضمیر علیخان از رفتن رستم پهلوان و تدبیر اتمام نمودن هرزه

کنون کوش کن جنگ تا تل شنو / بهم پیش آوردم رزم رستم نو

چه خالی بشد از لیوان محل / زرستم ز بر زد سهراب کل

شنیدند دلیران جا که رفیع / سپهدار و شربت و سرهنک جمع

که رستم برفت و سپاهش ببرد / سنکرها به سی تن تفنکچی سپرد

نه مانده بدرزی دژ درون که نبرد / نه رستم نه برزو نه اهل سپاه

به نزد سپهبد یکی انجمن | به تدبیر نصرت شدند رای زن
ز فهم درون گو هم از پردلی | چنین گفت میرزا ضیای علی
نه لازم به این شورو و گفتن است | که تدبیر اینکار نزد من است
مصلح شود بهتر از کل سپاه | بمغرب که چون روز گیرد پناه
سپهدار و ترتیب نهنگ فوج | بمانند دریا در آید بموج
دلیران چو شیران اژدر کمان | زره که شوند سوی دزلی روان
ازان ره بباید رود لشکرا | که خوانند بولیه تمند ورا
نه راهیست خواند کس او دراه | درو نه سنگرها بود نه سپاه
بسنگ و بریکی ره بود حمله سنگ | چو گور ره باخوارزمست تنگ
بباید ز هر جا بود چون خشت | ز نسر برکند شت ازان سنگ گدرست
ازان سنگ سختی فزون زان گراه | بلد لازم آید به اهل سپاه
ازانها یکی بل گوی کینه جو | درار دست خالد بود نام اوی

بران اهل دشمن بود او بدست | ز رستم گریزان جفا خواه اوست
که شب چون برد بود لشکری | بلشکر نماید هم او رهبری
دران تیره گون شب وزان کوه راه | سحر که بدزلی رساند سپاه
چو خورشید افشان کند بال و پر | کند گوشمال ستمگر سخت گیر
بگیریم دزلی به دلخواه دست | نه رستم نه رند و نه لشکر درست
کشند و فکنند بدزلی چنین | همی تیغ قتل و همی نار کین
زن و طفل و دختر نترسند زدم | ز سنگ و چوب و خشتش نبود بهم
که تا خود بدانند کینه درسرند | همیدون بحکم شهان برخورند
چه تدبیر کرد آن مدبر چنین | بگفتند بروی همه آفرین
نمودند نصرت ز داور طلب | مقرر قراری شبیخون شب

رفتن حاجی منصور علیخان و سائر افواج بجانب دزلی و گرفتن دزلی

جهان بهر خورشید رخت سیاه | بپوشید شب تخت ماه

فراز شبیخون همی در نهفت — ابا لشکر خویش سپهبد بگفت

ده فوج پیاده بقاطر نمودند بار — مکمّل نظام و مسلّح سوار

چو شب شد ز خیمه رهاوان شدند — بره بر بعزم شبیخون شدند

دران راه سنگ و کتل قرقه گران — چه خالد بشکر بدی بهامون

سنگی که از ره تفنگ وا بماند — سپه هیچ کاذب بدزلی رساند

به نزدیک دزلی یکی سنگر است — که او فیلقوس بگوینده است

سپاه و سپهبد همی توپ کوس — نشستند در آن سد فیلقوس

ز ظلمت که تا خضر آید برون — نتیجه نه بخشد جهان روز خون

سفید باز صادق هم از زاغ شب — برادر نهادند به شپور لب

سپیده شد آن روز بانگ ضرب کوس — بلحن نی و نای شپور کوس

بلند کرد سر اهل فرنگی ز خواب — دلی سنگ بر آن آهنی شد کباب

پشیمان از آن حشر شب خیال — چو کم کرده ره روز محشر حساب

خورد

خورد هر که از بهر نفس و بوس — یهود و مسیحی و گبر و مجوس

به بردند زن طفل و کاو و رمه — پناه کلیسا در دزلی همه

به راه سپه سینه کردند سپر — تفنگچی در و مانده آن سی نفر

ز لشکر جهان راه دزلی ببست — ز آن کلفت و دولت از فوت رست

سپهبد برش برد با لشکرش — تفنگچی همی کرد منع از برش

سپهبد که هم مانع اینگونه دید — به شپور فرمان شلیک کشید

تفنگها همه گشت با سینه جفت — تو گفتی که آتشبار آتش گرفت

نمودند ناچار رو بی اختیار — ز دنبال کلفت شلیک بر فرار

سپه مانع خویش برداشتند — بدزلی شدند سنگ بگذاشتند

نماندند گرفتند چه لشکر ورا — بماند در و زیر برتن سرا

در و خانه‌های جدید و کهن — تلارات و ایوان سلطان حسن

زدند آتش و ولیحان دم بهم پیوست — تو گفتی که این آتش از دوزخ است

به بستند ان لشکری کینه جوی ‌‌ یکی سنگر سخت در پیش روی

همان سی تفنگچی بر سنگ گریز ‌‌ شتابان سوی رزم گشتند تیز

مقابل گرفتند با آن سپاه ‌‌ بسنگ اندرون مرد و بر سنگ کلاه

همیخورد تیرش در آن خشت خاک ‌‌ تفنگها و قوز لشکر از سنگ

چه زنبور قوز کشیدن گرفت ‌‌ همی سرب از سنگ چکیدن گرفت

بماندند بجنگ و بسنگ اندرون ‌‌ سخن زو تو رستم باور کنون

خبر دادن یکنفر از اردوی جهت رستم و مطلع نمودن او از تسخیر دزها

یکی مرد چالاک بدید آن زمان ‌‌ بشد نزد رستم با فغان کنان

ابا نوحه گفتا برستم چنین ‌‌ ز بخت بنالو بمانم نشین

بشد آن خندان در این کهنه دیر ‌‌ که رستم بماند و نه بر زد به غیر

نبی وارثش ذلی ازامید بود ‌‌ سپه از تمند رفرامید بود

قد سپاهانک بزرع که زدند ‌‌ شبیخون بدر با سحرگه زدند

مردان

بدنسان که گفت سرش در ربود ‌‌ نه مسلم بدینه نه گبر و یهود

سپهبد به ایوان بجای تو شد ‌‌ که شپور نانخ بنای تو شد

بریدند جمله به پیش طلار ‌‌ سرمانده در دی چو مرغ شکار

بایوان قصر و تلار و حصار ‌‌ زدند آتش کین بشد ازغبار

هوا آبنوسو زمین تیره رنگ ‌‌ بمانند گوگرد همچون خدنگ

حتی خانه کان بدی منزلم ‌‌ کنون هم بسوزد بسان دلم

همان سی تفنگچی نبودی اگر ‌‌ نه بیرون ببردی بشد زنده سر

هم امیدوان مبارز بران لشکرند ‌‌ بسنگ اندرون و بجنگ اندرند

کنون زنده مانده ز آنها اگر ‌‌ بدل انتظارست تیره چشم بر

رسید بل یاری بدان رزمگاه ‌‌ چه رستم چه برزو چه ایل سپاه

مراجعت نمودن رستم با لشکر خود بجانب دزها

ز گوینده رستم چه گفته شنید ‌‌ دلش با رخ بخت پیمان گزید

دلبری همه دستش بخان داد بوس   جهان شد بخشش مسیح چشم روس

ابا نوحه راز و آهنگ ارغوان   ز نفقود شد رود بدنهال روان

بدزلی که چون وقت عصر آمدی   نه دزلی یکی جستر از روی برید

ز هر دش نه پیدا خورشید و ماه   شده ارض و جمله پر از سپاه

ز او را میان گشته خالی جهان   تو گوی نبودست ما چودران

کسی نشنود سبک چنین زجس   بجز از ندر خبر از جهت و جس

چگونه زدی مطرب آن دیار   نباشد مقامات رقص و قطار

کنون گشته تبدیل آواز ساز   قطارش کر و غلیت نفیر گداز

بران سی نفر تیر بارد جهان   تو گوی تگرگ بهارست آن

چو از گردش چرخ آن کار دید   ازان تنگ دل آه سردی کشید

یاری خواستن رستم از اهل خویش و روانه شدن بعزم جنگ جانب دارم

زیاران نو خوانت یک دادی   به لی دل بهمیدا و دلداری

بگفتا

بگفتا کنون نام گشته خفی   ایا لشکر و اقرب دلبرزن

چه دیهیم جهان برشد کم یلی   مرا بعد ازین زندگی بهتر است

فراموش بتمامی لشکر گریز   کنون آخر عمر رزم است نیز

درین جهان جنگ یاری کنید   که تا جان بود پایداری کنید

رسانند همه مرد و شتر نوان بماه   نشانه شوند مهتر ای سپاه

که تا سینه و پشت دل مرد و ادی   جو دزلی دل مادرش سوزد ادی

بگفتا بجنبند لشکر زجای   دهل بر خروشید و نالید نای

هزار و دو صد مرد جنگ آزمود   ببرد و بجنگ جمله طلبی نمود

مطلع شدن لشکر شهریار از آمدن رستم و جنگ عظیم کردن

ز شب نیز برخواستند   ز نو مهتران لشکر آراستند

ز سر غیب سرهنگ گردن فراز   بلند گشت فرمان قلعه باز

یکی آتشین قلعه شد آن سپاه   که سنگش بدی کفش و دود کلاه

شد انگشت تا جفت پای تفنگ / بدست بر بفرمان برش فلک
کشیدند تفنگ بر سر پهلوی پای / ز شیپور جنگی آلت نوبتی نای
درآمد شد از آتش و دود جنگ / دگرگون زمین آسمان عنبر رنگ
چو جامد تفنگ در قیام قعود / زمین رنگ خون گشت مینا کبود
۴ بشد دم بدم نعره چون رعد بید / ز قوی دلی سنگ لرزان چو بید ۴
مقابل بدو بی گشت در کارزار / ز سنگ سخت تر رستمی پایدار
تو گفتی که اسفندیاری است / و یا جمله فولاد عضو وی است
چو باران پس از جانب دو سپر / گلوله همه ریخت بر همدگر
تو گفتی تگرگ است بارد ز تنگ / نه یک بیم باز موت و نه ز هلاک
ز لشکر چو کاو دار دو چو شیر / نه از زخم خسته شدند و نه سیر
همه دست در کار و چشم تیرباری / دو گوش ها لحان شیپور و نای
ز گرمی تفنگ همه سوخته دست / نه این منهزم گشت و نه آن شکست

نه از

نه از نوبتش باک نه از تفنگ / تو گفتی که هستند فولاد و سنگ
و یا جمله از عشرت گشت سیر / گذشتند ز سرگشته زمان دلیر
وگر نه جهان عقل کی باورد / بشر تاب باران موت آورد
چه فهمید از فتح شد بی نصیب / چنین گفت سهراب پر فریب

سخن فریب گفتن سهراب بلشکر شهر و ریختن خود شیدان جنگ از و

ایا ای اهالی خیبر گذار / سپهدار و سرکرده شهرها
بدارید این آتش جنگ خوش / بگفتار من جمله یک بی گوش
کند اکتفا خون خون ریختن / بجنگ پایداری نگریختن
که آخر عزیز است جان سرا / نه جمله بزرید آهنگرا
نه اهل شما دیو ما اژدریم / همه انس و اعضای یکدیگریم
ز ما سوی نجسته کین جان ز سر / ترحم بود فرض بر همدگر
خداوند بردارد انکار خون / همه ترسم که گشته جیحون ز خون

دگر بس بود قتل در این دیار | چه از ما چه از لشکر شهریار
جهان آفرین آفریده مرا | نه تنها مرا جمله این لشکرا
که تا در جهان عبد معبود باد | نه مقتول در زیر و نفعود باد
دگر نه هوسها مراد درست | که دل از پشیمان پشیمان ترست
شما هم بترسید از کردگار | ز گرمی خورشید روز شمار
که از بعد از این نیک خوی کنید | پشیمان دل از کینه جوی کنید
کنون هم بداد است ترتیب قرار | که تا شب بپا باید از کارزار
شود شب بود فکر جمله مرا | همی رستم و برزو لشکرا
برهنه سر و جمله سینه دو دست | بپوشش دهند رنج کینه شکست
دگر دست کوتاه دارند ز جنگ | بگردن فکندیم جمله تفنگ
سپه روی سرهای بر آر ترنج | به اصطبل توپخانه آرند تاج
سپهبد دگر هم ستم هم دوات | شفاعت کنند تا که شد هم دوات

کشند

کشند یا ببخشند هر دو به جاه | ز جنگ و ز جان جمله سیر سپاه
ز بهر که سپه کشته بد عرصه تنگ | خروش ندا فوق سهراب جنگ
به نیرنگ چنان گشت او چاره جوی | ز مغرب نهان کرد خورشید روی
چو شد در نظرهای جمله نهان | چو زلف دهان تنگ تیره جهان
بشد قلعه سر محکم ز شب | به نزد یک شب و سهراب لب

گفتگو نمودن سهراب در شب با لشکر شهریار و وعده جنگ دادن

بگفتا ای لشکری کینه خواه | نمودم چو من وعده آرم پناه
دگر وعده گویم اکنون ز نو | سپهدار ترتیب سرهنگ بشنو
که تا نصف شب زندگانی کنید | بنوک سپه نوحه خوانی کنید
بریزید از دیده خون جگر | ز بهر غریبان سر بریده سر
بلشکر بود آب درنی حرام | شما را اجل گشته آمد بدام
بپایان شب یک نفر چون کم کنند | جهان را همی تنگ کار رستم کنند

اگر این پسر مردان جنگ آزمود — رسد عرش تا بحر بر ماه دود
بترها که کردیم وفای کنم — ولیکن تفاوت رسانیدیم
برستم بباید که فرمان برد — کلوله فرستد به ترکان خورد
سر و سینه و دل بهم بر زنی — فغانی ادا ارد و بیاموزنی
همه بهر خود زار باید گریست — سپهر که چون یکنفر زنده نیست
بلشکر چو سهراب گفت این نوید — ز لشکر چنان پاسخ خود شنید

پاسخ سهراب از لشکر سپهر بایب

چرای دریغ رنج خود ناکام — ابا ای تو کرکین سهراب نام
بزودی فراموش کردی مگر — جهان میبرد تیر تو ز جگر
به افسون تزویر تا ز و رکس — بود منزل حیله کوتاه و بس
زبان را تو چندگونه کردی — ز تو دید در رزم امیر در سر
کنون همه لشکرم از بهر جست — ز بشکسته فوج زنه مهتاب بست

نه تاب چشمی نه تاب روی — نه شیپور آهن نه کر گشته کوس
نه مرده نظام و نه کج تفنگ — نه خسته نه شیر و دلیران ز جنگ
که میل عشق دارند دلیران کو — نه شیپور فرمان بگویند زنو
گرانبد شده رخصت جنگ بهر — نه افسون نه چاره نه نیرنگ آتشی
نباید بکارت که برتابی سر — سرت را به بینید لب نیزه بر
گذشت از تو سنگ در هر سر — بیا جان کردی مکن تو دگر
سری بد قماش نه نزدیک تیغ — بیاور ز بهر کس مخور تو دریغ
چرا اهل رستم نه قدرت ز جنگ — مبارز نکردند به ببر و پلنگ
از زن مش رستم نه قابل بدی — سنگ کوه در جا مبارز بشدی
کنون سنگ سحر بسته بدرست — پر از سنگ ترکی جو دشت دریا است
کسی جنگ دیگر اهل ارد است — خیال سفاهت بیازار دست
بگفتند پاسخ به بردند پناه — ز اطراف دنیالی لشکر سپاه

سنگرهای سنگی همه پشت بر | ز اکراد و ترک عراقی گهر
بسنگر سپهها نشیمن ز سنگ | بدست همه تفنگ و سلیحات جنگ
ز جانب نگهش ببستند درب | قضا تا چه زاید پس از نصف شب

رأی زدن رستم و الهامی او راسی و قرار جنگ را بقصد وان شب

نشستند تورا دلی پر ز غم | اهالی ز رستم همه گرد هم
ز هر گونه رایها شدند رای زن | نمودند ختم سخن درین انجمن
که فردای فرصت جنگ کنند | بلشکر لحد کون جهان تنگ کنند
اوایل نمانند به تیر تفنگ | که دشتها مولن سنگرها و سنگ
پر از ترشها و پر از ترکشها | پس آنکه به خنجر برند دستها
بره چشمه ز آنها بگیرند همی | پس آتشکها بمیرند همی
که لشکر بدینجا نماند مگر | تفنگ و سلیح و سنان و سپر
بدانگونه برای قبیله قرار | گرفت نشستند همه انتظار

سفیدی چو روز از سیاهی شب | برآورد کوس دلیران ز لب
به نعره لشکر به بدر جنگ | همی فرق نام و همی حرف ننگ

جنگ هم گروه کردن او راسی و لشکر شهریاری

زدند طبل جنگ را دران رزمگاه | ز هر یک لشکرها ز هر یک سپاه
دلیران چو شیران بوقت نگاه | برادل سپهبد بدند انتظار
ستادند دلیران صف از پشت صف | تفنگها بدست سنانها بکف
سپهدار رستم فراز جنگ | بدادند و هر زخم شد کوه سنگ
ببارید جان نهنگ و پلنگ | ز فور قضا و بلا از تفنگ
بچشم دلیران همی مینمود | شکسته کوه در زلزله چو دریای دود
ز جنگ دگشت جمله جهنم نمای | زمین و زمان و هوا و سمای
زمین احمر آمد هوا ازرقی | پر از دود آتش چو کوره ستغی
تو گفتی ز آتش کنون شد زرگر | و یا پیشند لشکر چو دریای آب

کوشش نمودن بهرام اورامی در جنگ با لشکر شهریاری کشته شدن او

ز اقوام رستم یکی یکه گیر   به بهرام نامش به همت چو شیر

رشیدی شجیعی یلی کینه جوی   همی رزم و جنگ بُدش آرزوی

در آن جوش آتش در آن پر خروش   ابا اهل رستم گذارش نمود

یلی رستمانه کنم جنگ کنون   سر و نفس لشکر بر آسیل خون

دلیرانه حمله به لشکر برم   ز هر کس سر آیم نزند با سرم

به مردانه مردان به مردان نکوست   که کشتی قوی سرفراز ز دوست

دلیران به خنجر در آوردگاه   کنند جنگ نه در سنگر پناه

که همدست گردد به من در نبرد   بشرط چو مردان بود مرد گرد

به یکدست خنجر دگر یک تفنگ   کشیده دگر فوج بر ایل شد در سنگ

دلیرانه مردان ز صد بد فزون   که با وی در آمد ز لشکر برون

به میدان به لشکر بدی پیش رو   به هر لحظه دودی تفنگ نو بنو

ز سر بر بلند شد همی رفت پیش   همیداد نصرت آن اهل خویش

به که که چو شیران بر غرید   تو گفتی به خنجر دل سنگ را می‌درید

که بل دست و خنجر رسید بر سپاه   بدی فوج و قوی به تر دیگ هیچ

گلوله بسان تگرگ بهار   ز افواج و قوی نظام سوار

همه سخت بر آن یلی کینه جوی   تو گفتی که نیسان ببارد در اوی

همی ها مرش جنگ به همی کرد جنگ   نه در سنگ نهان و دلی همچو سنگ

مبارز بجو کس نیامد اوی   همی رو بجو رشته نامبید اوی

تو گفتی که شیران بدیشان گریست   دیا این تنهائی غلام و یکی ا

یکی او به قوی جهان جنگ نمود   نه خفتان ز بیر و نه خود اندر خود

از آنها که با وی شدی کینه جوی   همی کشته گشته به نزدیک اوی

به پیش فتادند به سنگ هر چو سنگ   دلی و جری تر همی شد بجنگ

بدی هفت ساعت در آن رزمگاه   به تنها مبارز بحمله سپاه

شلک بسکه از دو سو نمودند همی　　تفنگها دو قو پز سودند همی
نه از روی شکستی سپه چند هزار　　نه جرات شجاعت به رضا بر قرار
یکی عضو از وی نا خورده تیر　　نماند و نشد دل از زخم سیر
نکرد نام تفنگی چنان با زخم و　　بکوشید تا جان در رو مانده بود
فتادند شکستند دگر لشکرش　　پرس پر بلشکر بریدند سرش
در افتد بمهتر مهتران خیره سر　　بدانگونه افتد نخجیر دد دگر
به رستم به بر زد به لشکر کسی　　نه دست ماند و نه دل نخجک از اینکسی
فهر بست آنها چنان رخ نمود　　تو گفتی که آن سر سر حمله بود
چنان که سیل لشکر بنالید ازوی　　پدر بهر فرزند نالید ازوی
چه اقوام رستم چه از لشکرش　　زدند و فتاد و ربودند سرش
نکردند به کشتگان به خنجر و تیغ　　ز قتل و دریدو ز بیلان دریغ
به هر گوشه کوه و سنگ تنگ راه　　ز سر خطا سر جدا شد سپاه

نشد بهر رستم چو شمر لعین　　نه در حق حکومت نه دنیا و دین
سیه روی و دلها پر از خون شدند　　ز سنگ در که کشته بهامون شدند
خاف سنیزه همه ادخند　　که تا از بلندی به پستی فکند
پراکنده گشتند همه دلبخت　　بدو هات روم جو در بوزه چاپ

شنیدن محمد سعید سلطان از سنجر ها و فرار مغول و جنگ رستم

چو رستم میان به بهره بر بست　　بود نوبت اکنون سلطان سعید
از این نو خبرها که چون شد خبر　　همی بخت خاک سیه بر سر
شها تو بخواند و چنان گفت اوی　　بگویم شما را که آن داده روی
نمانید شیوه که سوگ و مهی　　ز تن پر سنگ نه سر بر تخت
چرا شهریاران نه فضل کیان　　چه نسان نژادان چه سلطان قبان
دگر خانواده که چند بوده اند　　طلسمات این سنگ نه بکشوده اند
کنون برده رستم برو بارگاه　　شده سنگ در خطا تیر از بار گاه

کنون همچو دزدان بباید سپرد | که این هم بگردد به آزرم گرد
مرا نه دگر دل کنم کارزار | نیایم من اکنون به بالا فراز
بود هر که بهره بمن در فراز | کند بار خود را ابر باره باز
چه اکنون به لشکر رسید آب | شود رو به اینی چو دریای آب
نمایند جمله ز تیغ و ز تیر | سران را به نیزه زمانه اسیر
همیدون بباید که برشد به راه | پس از رفتن ما بفهمد سپاه
نمانند و چون بشنوند که این گفته جوان | بیک لحظه یکتن ز ملک لیوان
[illegible] | فکنند خود را در تخت [illegible]

لشکر کشیدن محمد اکبر خان و میر بچه و [illegible] خان رو به [illegible]
و دادن شکست [illegible]

یکی آتش اکنون ز من گوش کن | که رزمی زباده فراموش کن
سپهدار اکبر بدی بی خبر | چه چند روز معطل شد از لشکر
یکی روز نصرت ز شجاعت فزود | سحر که به لشکر اشاره نمود

که شب‌پور ناله فرو شد سپاه | به بهبود باید به نغفود راه
ز نو زن بسازیم که تا چون شود | کرا دل دران جنگ پر از خون شود
بود معطلی بس ز اهل فرنگی | که تا رو نمی آید کدامین زنگی
شنیدند و عازم ز لشکر شدند | پلنگ گونه لشکر [illegible] شدند
که تا در نهادند به نغفود پای | همه منتظر بد به آواز نای
بدیدند دردی نه دشمن نه دست | ز سلطان نه رحمن سلطان کسی
مگر باغهای فراز و نشیب | دگر قصر و ایوان عجیب و غریب
بدانگونه شان کند آرزوی | تو گفتی بهشت شد است آن روی
سپهدار اکبر علی نوجوان | بفرمود آتش فکنند در آن
بیک لحظه گشتی ز هر کوه چند | بگردار [illegible] زبانه بلند
ز ایوان جنگ و درخت ترش | تو گفتی ملایک بسوزد پرش
هر آنچه که سلطان برو زد دراز | در و ساخت همچون دل [illegible]

همی باغ و قصر و هم ایوان تخت بدان آتش افکن که خود برفروخت
که عرض تحفها زخان کاشتند همین خاصش به که برداشتند

عریضه نوشتن علی اکبرخان و صاحب تیغ صفیخان و اطلاع دادن از فتح زابل

سپهبد زدرباز نفود خان به طغرای عریضه نوشتند چنان
اول ثنا بست پروردگار هم بر تخت شاه عجم شهریار
چرا کوه و دریا همین فضل بنک که بکشود و بر آن جبل کز آن کشند
کیومرث کاوس زوی دلیرین سکندر زمینش که جوان استان
زتوفیق یزدان زیاری بخت چو ماهوان بکشتند شکر کی تخت
زمانها که ادبار از نو کریم به نفود درزای کنون اندریم
به آتش بدادیم آسان گشتند خراب زخیش کباب و سنگش شد جواب
چه کمتر چه بهتر چه کردن کمان بجز نام از وی نبینند نشان
بجوید نیابد زاهلش نجوم گرنجنبد حمله بیابان بروم

ازانها بهتر درافشانده‌اند سپه شکن را زسر داده‌اند
که اینک سرازا نمودیم بار روانه به پای عجم شهریار
زتکلیف ما با بقای جهت چه با فوج و لشکر دگر کار نیست
بداند به بردند بر روز دگر رسانید قاصد چه نامه به سر
بنواب والا عریضه بداد نکو خواه دولت غمین بی‌شمار
سپهدار سرها که بهرام بد به نیزه زدند بیخان حکم شد
بهر کوچه گوید منادی چنان که این است جزای خیانت کنان
اگرچه بتقاصش بجو فوق قاف چنان حکم شاهان کنود تنگ کاف
زیستنگ دو نیم چلکش بیابد بکار کند عاقبت سر به نیزه سوار

صادر شدن رقم عنبرشیم در جواب عریضه صاحب تیغ علیخان و محمد اکبرخان

نوشتند پس آنکه رقم زجواب به خانان سپهبد بسی با خطاب
به الطاف فاخر کنید افتخار سپهدار های شه تاجدار

دگر آن عریضه که بد از شما　　بیاورد قاصد بدادش بما
ز تفصیل جمله شدم با خبر　　ز آب و ز آتش ز سنگ و ز بر
ز رنج بد و بهر دم بطور یقین　　سپهدار احسنت بر سپه آفرین
چه سرتیپ و سرهنگ با سیئین　　ملال شماها بود نان شاه
نمودید جمله ابد زنظام　　دریغی ز رنج و ستم چه رستم و سام
که چون فتح آن سنگر گشت نو　　کنون نوبت از شاه گیرید داد
ز بهر شماها سهام سپاه　　همیدون نویسم به نزدیک شاه
دری جود و بخشش نماید یقین　　که منصب به منصب فزاید یقین
سهام تاج از زر تبر بر نهند　　نشان و مواجب بلشکر دهند
نمایم ز خود هم دلیران زیاد　　مخلع به خلعت بانعام شاد
که تا نام ها را به لطف شهریار　　فراموش سازند سنگ و گذار
دگر چونکه از من نمودند سوال　　ز تکلیف لشکر بسی این حال

سپهدار خمسه گوی شیر دل　　دگر آقاخان و تقی خان و گل
اهالی سقز مریوان سپاه　　کریم خان بانه یکی نیکخواه
دگر خورده لشکر بود کردان　　ز اکراد و ترک و زما چو زبان
ابا خان اردلان دل تا نبود　　که سرهنگ بود او بفوج ظفر
مرخص بیابند بر دو کمین　　نمانند بدرنجی بغیر از دهن
یکی آن حکیمی نکو پرکی است　　که میرزا رضای علی نام او است
پدر برادر چون درآن سنگر شکست　　بامر نیابت باید نشست
دگر لطفعلی بیک با نوجوان　　که یاور بفوج ظفر هست آن
دلیر است ساراق همی ممتحن　　بسی لطف آنم بوی مرحمت
ابا فوج خود آن گوی نامجوی　　نگهدار سنگر که است اوی
رجوع است با امر گیرند کلی　　به لطف علی و رضای علی
کنون گرچه مشکل گذشته وقوع　　ز علایم لطیف و رضایش رجوع

پس از حکم درّانی زشت لهون / سپاهی که باید بماند کنون
سپهدار اکبر علی کینه جوست / به امر حکومت سپرده به اوست
که خود چند روزی نشسته در آن / دهد نظم او را شود بعد از آن
کند تا به آنجا نبود او کسی / ز اشراف و اعیان ز خوانین کسی
مرخص که لشکر هم مرد دلیر / بود میر پنج نبوک خان شیر
بشد ثبت منشی تقاضه سپرد / بپوشید خلعت زر قرابرد
چگونه نوشتند رقم از خطور / سرافراز گشتند مهمان ز صد در
پس آنگه باهم بر عزم شهرها / بسیسه برقرار روب کردها
برفتند سپاه و نظام سوار / بسوی سنبیج به امیدوار

عریضه نوشتن نواب والا به پادشاه جمجاه عالم پناه

چه کردند کار خود اهل سپاه / بُد نوبت اکنون ز عزم دو شاه
بنامه نگارش برفت از قلم / عریضه نگارک ره گشته ز عزم

پس از حمد خالق ز نعت نبی / بود آرزو هم جهان از ربی
همیشه بکام غم نیکخواه / چو کیخسروی کی بود تخت شاه
عدو بس عاز و زرنگ دو آب / در آرند بر بند سر جو افراسیاب
الی عهد صاحب جوان بخت تاد / سرش تخت و تاج امیر جهان
به فیروز فرخ بعیش و نگار / بوی ختم گردد شهی شهرها
پس آنکه عبارت کنم زر ده / ز نفود دُرّانی ز فوج و سپاه
گرفتند لشکر کنون در رود / ز بخت تو هامون چو دشت
ستمگرهای رستم شدند همه / سپه کار رستم نمودند همه
چه ترس و برهنک چه فوج سوار / ابا سنگ نمودند جان کارزار
که از زنده گشته یکی بل هزار / به الطاف شاه و هم شهریار
زیاده ز لشکر که تا زنده اند / به القاب شاهی برازنده اند
هم سردار لشکر هم لشکری / جوانمرد اکبر سپهدار رهبر

کنون انتظارند سپاه عجم | بجود شهنشه با انعام عم

تمامم خود آنچه که باید نمود | در از جود شاهی باید گشود

ازان اهل لشکر شود بهره ور | ز منصب ز خلعت ز گوهر ز زر

صادر فرمودن فرمان در جواب عریضه نواب والا

عریضه ز عم شد چه از نیفرا | ببردند آگه شد شهریار

بخط مبارک جواب عموی | بفرمان نگارش شد این گفتگوی

سرافراز از لطف شاهنشها | حکیما فهیما عما اکرما

عریضه بخط عم نامدار | حکایات تشنگو جنگ کارزار

همه بود مبنی همی شرح کرد | ز صحت مزاج عم پیر مرد

رسید و بخواندم چو گل در بهار | ازان شد شکوفه دل شهریار

دگر بهر لشکر ز بهر سپاه | چه لازم عریضه نوشتن براه

تو مختار لشکر مگر نیستی | نه کز نقش شاهی عم کیستی

بفرمودم ایک کنند جمله بار | فرستند نزد عم کامکار

دو صد آیت حمایل دو صد | کمربند که جمله جواهر بود

ز شمشیر و خنجر همه سنگ کاف | دوا نهای مصری مرصع غلاف

نشانها ز بهر نظام و سوار | هلالی بسته مدور هزار

جبه های ترمه همه رنگ رنگ | بود آستین گریبان زرنگ

فزون بهر خلعت بود از دو صد | نه دوخته رختهای دگر غیر حد

فرامین منصب سفید سپهر شاه | کنند و فرستند ز بهر سپاه

که مختار بخشش در آنجا عمو است | بهر کس هر آنچه که لایق بود است

چو دست مبارک ازین خامه شد | هر گونه جواهر در آن نامه شد

یکی خط شاه و یکی لطف شاه | یک از ز بهر عم دگر از سپاه

سپرده بدست فرستاده شد | به نامه در نها بوی داده شد

بیاورد جمله چه بنمود بار | قسمت نشیمن مجلس قطار

بسا چند روزی سفر چون گذشت — فرستاده آمد سپهبد رسید

مراجعت نمودن لشکرهای شهریاری و سرافراز شدن هر یکی بخلعت و منصب

ز اطراف شهر انجمن شد سپاه — بهر سو هوا و هر فرسنگ زدند بارگاه
ز هر گوشه برپا شد خیمه و فرش — دگرگونه خیمه دگرگون درفش
که هامون شهرش ز کثرت گروه — هم از فارس و ترک و هم از کرد و لر
زیارت نمودند یکی یک دوبار — مهان خاص کیان عجم شهریار
تواضع نمود و خزانه گشود — ز خود بیش مبلغ به مبلغ فزود
مهانی که حربه به لشکر زدند — فراهم به منصب بسی بر زدند
که بر تربیت‌های جنگ و فکار — نمودار تیغش به تابه سوار
تبر داد کمربند بر گردنشان — به سرهنگ حمایل بیاور نشان
سلاطین و نایب و کیلو نفر — عراقی و ترک و ز فوج ظفر
نشان ز کربان بنا و کنند — ز رزم دلیران به پر کنند

کربان

کربان جواهر چه ها بسی — ز بادامش جلکش ببرد هر کسی
ازان شالهای ندوخته بشایی — ز جود دلیری بلشکر بداد
تخلع تخلعت بگشتند عظام — چه اهل نظام و چه غیر از نظام
بحرمت زره خود گرفتند پیش — بمنزل بملک و بماوای خویش

گله از روزگار خود گوید

تو گفتی بدادند چه دمیم حسین — به خلعت خزانت بانج و دیگران
نه از راه آتشکده نه بخل و حسد — بل از دست بختم خزانت نبرد
چرا قبل از این ها که او یار بود — جنگ و رزم و خدمت مرا کار بود
یکی فرصت اکنون جهان در گرفت — غمم نان شده عم شهریار
همان بخت و چشم بربسته جان — نه یاره نه تیغ و صلیح و نشان
بدست در نماند و نه بوند کل — سلیحات ز رزم بحر دست و دل
نخواست بختم نه فرح بخشش — بناچار باید بفر یکیمش

عریضه نوشتن اهالی اورامی و محمد سعید سلطان بنواب والا

بکس حیرت اکنون ز من گوش دار　　که بهای بچیده‌ام شد بکار
نه بوده گذشت چنان از بشر　　بصحرای محشر زد او بر کمر
چه اورامیان را بدادند فراگ　　ز هر سوی نایب شد برقراگ
بگشتند ماذم ازان جهتی　　بکردند فکر خود اهل شقی
ز دست تف تفنگ و سنگ و کشت در　　نذارند جایی که در روی نشست
نه جایی که در روی نشستند همی　　نه یک آب راه روش به بندند همی
نه خادم بر آدم نه ایران بدر　　بدیدند که دایم هیچ شدند
نبودند چو لشکر لعین تشنه آب　　نه از سنگ سایه نه از چشمه آب
خوردند خوردند نشستند در آن　　پس آنگه نشستند بسواران
ز شورا نمودند جاهای انتخاب　　که سرهای مجرم به نزد طناب
بیارند و آیند صف زور کبار　　به اصطبلهای عجم شهریار

نوشتند

نوشتند عریضه یک از بندگی　　بدی حمد لیکن بی همتا خدای
پس آنگه بعمت خدای زمین　　ز مارو سپاهان بیو عرض این
ز ما جرم عصیان بدی گناه　　رسیده بما بی بوشیده ماه
ز زائیده گیتی نخواهد که زاد　　ز ما پر گنه تر نبوده نباد
بر این گونه ما خود که تا زنده‌ایم　　نه بوده نه دیده نه بشنیده‌ایم
نه از آشنا و نه غیر از جنس　　بدرگاه داور کنیم التماس
بر نیسح نماید بروز دراز　　کنون ما دیمو را ز تو به باز
اگر چه که عصیان بغیر از خداست　　ابا عفو شاهان ملی نه جداست
همی عرض بخشش نباید نمود　　شما را وظیفه غضب هست و جود
چه ما مجرمی گر همه طالب　　لما عفو لایق بود هم غضب
بهر یک که از تب بگیرد فراغ　　برای قتل بهتر بود از فرار
چه عکاس کردند همه خامه را　　ز دندند عکس بود غزوان نامه را

نمایند عارض بشه ره سپاه ‌‌‌ ‌‌‌ بیغ بر نوشته کن ده پناه

ببر کش سپه رو فرستاده ‌‌‌ ‌‌‌ ز کهتر مهتر در افتاده

در و عذر و لابه در و گفته‌ای ‌‌‌ ‌‌‌ چه مکشوف رای شریف آمده‌ای

صادر شدن رقم قضا شیم در جواب عریضه او نیز

نوشتند جواب عریضه نگار ‌‌‌ ‌‌‌ رقم را با سر عم شهریار

اول آنکه جمله سرافراز باد ‌‌‌ ‌‌‌ رسول شما ها رسید و بداد

عریضه که مبنی بد او از پناه ‌‌‌ ‌‌‌ پر از عذر و پوزش ز جرم و گناه

هیچ است جرم شما زان قرار ‌‌‌ ‌‌‌ ولی نزد عفو عم شهریار

چو موری است اندر رگه زنده پیل ‌‌‌ ‌‌‌ و یا خاکی اندر ره رود نیل

ز هر ره که خواهد رود پیل مست ‌‌‌ ‌‌‌ ز مور آنچه گردش بدان نشست

بجوشش در آید که چون رود نیل ‌‌‌ ‌‌‌ چه باکش ز خاک و ز سنگ و ز بیل

گذشته ز عفو بزرگ کرم ‌‌‌ ‌‌‌ بحسب شما ها نه زین کرم

چرا عیب آمد نه همشان ما ‌‌‌ ‌‌‌ نه قابل طمع نه نقص شما

به همشان خود گر شه کینه کش ‌‌‌ ‌‌‌ هر آنچه که بهتر بگویم چه خوش

بجد شرارت رسیدند شما ‌‌‌ ‌‌‌ مکافات خود را بدیدند شما

ابد در دل من نماند اگر ‌‌‌ ‌‌‌ گناهی ز مهتر از آنچه قرت درگر

بتاج و تخت شه نوجوان ‌‌‌ ‌‌‌ که مأمور بود او ابر خسروان

بدانند که همت دگر این سخن ‌‌‌ ‌‌‌ پس آنکه که آیند هیچ ابیل

همه جرم خود را معترف بدان ‌‌‌ ‌‌‌ مگر یکجایی دگر بعد از ان

یا از محنها شود مصدر آن ‌‌‌ ‌‌‌ که شاید باز دوام من سر

نمودند چه توبه قبولم گشت ‌‌‌ ‌‌‌ گذشته کن ها گذشتم گذشت

سرافراز شدن محمد سعید سلطان و الهام دوران حضور رقم دیده ابهرن آنها نیز جلیلیا

بعز نمودن آن چه توبه قبول ‌‌‌ ‌‌‌ نوشتند رقم را به بردی رسول

زیارت نمودند چه آن دمان ‌‌‌ ‌‌‌ چو آن اهل عزم شدند شادمان

که مژده بجنت بگویند ورا / دیا همچو بسته روان مرده را

سر پر گناه و دلی پر امید / شدند جمله تابع سلطان سعید

اهالی درزا برفتند سوش / بجز خیره رستم خود و زنش

بشهر گویند درین کهنه دیر / سگان چشم پوشند بهنگام خیر

دگر نه زخارج یکی کس گذشت / به اصطبل والا همه کس گذشت

سلاطین و رعیت تفلیچی همه / شدند بیم کمندی قطار رمه

باتید کامل که چون آمدند / بعرش اندر آمد بیرون آمدند

زاعلاء و ادنا همی آنچه بدند / مشرف گشتند مخلع شدند

مقرر چنان شد که سلطان سعید / نشستند حکومت بتخت جدید

برفتند سپردند بر حکم که بود / رعایا بدلخوش مالک لهو آن

بهر ملک هر کس که مالک بود / رقبها گرفت و تصرف نمود

دگرها که مالک نبودند بیش / مقرر نمودش مواجب زخویش

زعفو زجوش چنان در گشاد / حتی نقد خود بسهراب داد

در ذکر فرمودن مصطفی بیگ سپهدار محبوسان سلطان و سرافراز شدن او به نوازش نواب والا

مدتها به زندان بدند آن سه تن / که بودند خواهان به سلطان حسن

یکیشان بران یک سپهدار تهرا / به بهرام نامش بگفتند ورا

اجل در رسیده و نمودش هلاک / سپردند ز زندان بزیر خاک

بر این بخت تا چند نماید خلاف / ز آهن رهیده و زنشکند دولتی

همی خواست پایش ز سنگ بر دو / ندانست مشکل که او بسته بود

دگر یک که نامش بداد مصطفی / گشت آن مدتها ز زندان خفا

در از عفو جان جهان باز شد / همی و به خلعت سرافراز شد

عم شهریارش بقر سود داد / نوازش مواجب که از کرد زاد

چنان برگرفت و جهان بخشی کرد / زعفو مرده فراموش کرد

از انها عفو و گذشتی نواب والا و امیدوار کردن خوارزمیان

چه پرسی ز مجد اد کر از جحیم   تو با وصف رحم خدای رحیم
اگرچه که بینی تو در محشرت   سیه تر ز زر دبت بود دفترت
بخواهی به خوانی بر در تمام   بود گرنه الکن زبانت بنیز ار
در آن روز محشر بگردد تمام   مگر روز ثانی کند حشر عام
ولیکن چه پرسی که بند است   ور اسبیل عفو خدا در لیست
بگوی چرا کرد لیل است این   یکی بنده عفوش بود این خاضع
ز وصفش بگوی بسازی گر   ستودن تر از این کتاب دگر
چگونه بر حشم امیدت مباد   بزرگی بزرگی بزرگان بداد
چسان تو توکل نداری بدست   رحیمی که رحم رحیمان از دست
کریم است قطعا که ایمان دهم   کریمی کریمی کریمان دهم

در خاتمه کتاب عفو خواهش خود گوید

بیا یا بشد از تو مجد این کتاب   بر است از سنگ شکر ز تیمش ا

الحمد

ز شمشیر و خنجر سنان تفنگ   ز شیپور و کوس سلیجات جنگ
ز بهتر ز کهتر ز خنجر گذار   ز خادم ز خاین ز باره زبار
ز قاصد ز نامه ز گفت و شنود   ز عصیان ز جرم و ز عفو وجود
کنون عذر خود را بگویم که چیست   اگر شعرهای تو هر بوت نیست
اول اهل عقلی که در سفته اند   به اشعار زنگی کسی گفته اند
خود و دست کانش ملالی مباد   بجز شعر در دل خیالی مباد
ترا عضو و روح و رگ و گوشت و پوست   یکی شعر به مهد خیال اندروست
ز هر سو به اسرت اگر بنگری   بدل از پی این رب این ری
به گرما به هر کس دل آید تخت   بوی بنگری گر ملکیات وقت
هم ... سکه بودش بدر چهره خوار   سواره تفنگچی فزون از هزار
ز قدرت رسیدست نیز منصب ز جاه   رساند طرف کله را بماه
کنون روزگار رسیدم ان پیر سکست   نمانده نه نان فراشی بدست

سیم درد پدر ز جا به فرزان | ازین قحط سالی فرو ده کنعان
که دارد بخود این در صدر غلام | چو ایام یوسف علیه السلام
که هر لحظه بهر تو آید خبر | ز همسایگان تو چندین نفر
سگ و گرگ و گربه بخوردند همی | در آخر به لابد بمردند همی
ابا این ظرافت ابا این هنر | کیست طبع حاصل چه در شعر تر
بگو عذر دیگر پسندیده تر | به نسبت بدین تا شمارند هنر
همه اهل و اقرب فرسوده ترا | نه بد هیچ تمیز کجا و چرا
زاهد عجایبی سخن گستری | بود ساحری این نه شعر تری
اگر شعر لنگست تو هم به تنگ | ز افق سوار است در ره خدنگ
حماقت نه بهر تو خوشتر نماست | سخن گستری نقص شغل شماست
تو سلطان کنم نزد دارای گنج | هم مشکل و سخن فهم و اشعار سنج
از آن این همه عذر کردم بیا | بدی شعر از عذر معذور بار

اگرچه

اگرچه که تکذیب شعرم سزد | ولی فتح تکلیف در تسخیر بد
باشعار کم اعتقادت گزین | بود معتمد نامه جز نام این

حسب الفرمایش مخدومی معظم آقا میرزا محمد
قلمی گردید الاحقر
جلال الدین

قصیدهٔ مسمط

کز جهانبانان جهان بی‌مرد گردد فانی مجدد امر شود از طرف یزدانی
زان کل خلق کند آدم اندر ثانی بجهان از جنت آید بعبادات جوانی
کی بدارد دگر از نطفهٔ حوا ارزانی
جز معتمد الدوله که حکیمی ز سلاطین عجم

عم شه حاکم ما عادل پاکیزه سرشت خوی بهمه کرده بهشتی از ملک بهشت
امرها منتشر از شه نابلد نبشت درس تنبیه زنو از معجزهٔ عدلش کشت
ظلم گر سپرده صفت و جبر جبار زردشت
از مقدس دانشمند تا فخر بشد از کله مقدم

تا شد از کرد همین خلق تبریز افسر سند روز ازلی که فلک بود حسن چنین قمر
بهر تادیب مخالف که چه بوجهل عمر گرد شق القمرش خنجر از راه هنر
بر سند بخوبی آن بلکه از شرع پیمبر
معظم جمله مکرم شد الواط معتصم

کاخ معدلتش کرد فرشش سر پای | کرد ضحاک صفت تکیه ستم کند و زجای
حکمش ز کشت فریدون فر ملک آرای | جمع شد جمع فراری همه در در بای
بی بهره و نوای خارج از ملک بجای بدرآی
گشته از معدلتش ملک چو گلزار ارم

ملک اظلم بد این ملک چه خیبر زنبود | قلعه و خندق آن بر حسن رستم هان بود
گشت مامور بدفع هر که بجز بن او فرو | تا ز تدبیرش عجم شه شاه بخشش قدو
هر خط ظلم بکشید در رحمت بگشود
فرح اسلام شد و غم چه بود از دل گم

شاهنشه به جاه ملک ناصر الدین | کو بدربار بدیت عرش برین باج زمین
واح از عدلش کرده قمر نقش جبین | تا که اندر حرم شیعه بود چشم نگین
شهنشه بجهان باد بگوید آمین
از دو چشم باب جنت این عجم شاه اعظم

چنین

چون ناب شد عازم استاد خیدر | گشت دارا که نهد را بزیارت چو سکندر
کرد اسد انظلمت زنگ نهد سفر | بار تنها بود شفق زمین و رهبر
آن خان امیر شد از جانب آن قیصر
این عجم باب شد ناب شه عجم معظم

جوش شد این رسید در حق ما ابر بهار | کرد از رحمت غنچه جبه ذین چو گلنار
شهر وا انرا نبود به پیدا خار | صاحب عصر دران خاتم ورثه و بهار
کوه که بتحت بود امروز از این ابر کبار
ایران عجم دلکش شفیع پسر عم

در مجلس ایران بود امروز زاینها | از کاو وزن ساق از طاهری خونخوار
خونخوار ز نعمت خون رز بری آر | ساقی کف بر بر دو عصر خمار
تا شکر زند دم این طوطی طبع از منقار
در مدحت نواب امیرزاده اعظم

ای که در مدح تو کند است سر تیغ زبان　　وی همه در عدل تو حاجت دربان

ای نظم تو سرکوب سرکوبان　　وی حکم تو حجاب رخ محبوبان

سطوت تو از سر سرکشان شکسته است خشم چوپان

مالک ملک سخن صانع الطاف کرم

مدح تو کیف زان که بعد قلم عقده بل　　مالک گنج معانی ز ضربش معطل

منم آن زاله کنم گوش شکر دانه حاصل　　منحصر نعت هر که بود بس فاضل

مشتریه خرمن گرد دهانش مسئله حل

ما حقیقت به وجود آمده از ملک عدم

گنه در مدح تو مسیح بود ای ممدوح　　عدل تو زنده کند مرده چو سام ابن نوح

روح تیمور و تو یک بوده به نقش عالم روح　　دهن و الذات کرده ستر غنی مفتوح

بجز سال بیم بدیده رضیع

زان تو تا معجزات زاده ابتدای امر مریم

آن کنی از قلم عصا از سر عمران کو　　وآن کنی از جو مسیح از سر بیجان کرد

آن کنی از لطف خلیل آتش سوزان نکرد　　آن کنی از عدل تو کان گل در رخ کنعان کرد

علم و دانش تو به تجلیه نبوت کرد

هست چو گلان ز کوی هنر آدرخم

همه در زیر ظلم سه عدل تو تا کرده قلع　　ور کرمت تا که روان بهر جان منبع

تا زبان قلمت گشته وری کرده فروع　　آنچه گشت زمین تیغ مصنف تیر فروع

نزد اصل تو بود همه اهل فروع

سایه اشکانی و سلجوقی و دیلم

بشنو از ما به تو احمد خشم تجلیل　　طالع انیلک کیوان گشته جلیل

نحبت ارشده معتمد الدوله تجلیل　　چو او گشته در آوردن اینکه دلیل

صف لقمان معرف آگاهی دبیر سعید

هر جا نهد او پای چو چشمه زمزم

اول از نعمت حق مثل خداوند غفور — ثانی از معدلت شاه جهان ناصر منصور

ثالث از مرحمت کز غم شه کرده ظهور — رابع از رحمت تابنده شد از معدلتش نور

چشمها کو نبود گیتی جنت فضای قصور

غم نه اندر دل کس هست مگر در دل غم

ما که از کس غم نخست با انجام شد ای بت طناز — خنده و کی تخت طرب به که نمای آغاز

تو که ای غنچه لب کیو تو مطرب بنواز — بهر ابریز دل جام بیو کاشف راز

راه بنما بسوی جاده بدین راه حجاز

تا بنزدش بنفرستیم کنون باده چو نسیم

ساقیا بزم منی بدیم زان می پرده ساغر آب — لب ساغر چو لب مریم قیصر بکن از باده خضاب

خم بکف مطرب خوش بنواز بچنگ و رباب — شاهد ان شمع بکن از رشته تابنده نقاب

تا شود سر کرم خلق سیف جیبه خراب

خسرو عیش چو در ملک دلم گشته مقیم

ریز

ریز اندر قدحم باده ست ای غنچه دهان — تا زمانی که سر آید غم این کهنه جهان

نی تو مطرب شو از آن آهنگ آسوده نهان — بزن از پرده ماهور که از راه نهان

آشکار است چه از معدلت شه کو عیش نهان

باد عالی شده عم باده بنوشیم نم نم

تا که خورشید ز مشرق ره مغرب پوید — تا که صالح ز رد آمرلت المیان جوید

تا رخ خار و سمن را به بهاری شوید — تا که در اردی بهشت لاله و ریحان روید

تا نشستی با غم سلطنت عالی میگوید

تخت شه باد ز ترتیب عرش چو کرسی محکم

با ظل شاه جهان معتمد الدوله ظلش — یاد بر ما ابد و باد خرم جان و دلش

دشمنش بسته بود جمله زنجیر و غلش — حل شود در جلی کن انگال حل مشکلش

سلطنش جمله مدت باد چو گلدسته گلش

سر حدش تا که ز وی بهره شد همدم